

نفحات صبح

گزیده غزلیات سعدی

با مقدمه‌ای از
سید علی ضیایی

به نام خداوند بخشنده و مهربان

نفحات صبح

پنجاه غزل سعدی شیرازی
به همراه شرح کامل دشواری‌ها

هدیه فاخر ادبی
نوروز ۱۴۰۴

فهرست

مقدمه	۶
زاندازه بیرون تشنه‌ام، ساقی بیار آن آب را.....	۱۶
امشب سبک‌تر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را.....	۱۷
وقتی دل سودایی، می‌رفت به بُستان‌ها	۱۸
دل هر که صید کردی، نکشد سر از کمندت.....	۱۹
چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست.....	۲۰
دیر آمدی ای نگار سرمست.....	۲۲
بوی گل و بانگ مرغ برخاست	۲۳
سلسله موی دوست، حلقه دامن بلاست.....	۲۴
شب فراق که داند که تا سحر چندانست	۲۵
از هر چه می‌رود، سخن دوست خوش‌تر است	۲۶
هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است	۲۷
یار من آن که لطف خداوند یار اوست.....	۲۸
مرا خود با تو چیزی در میان هست.....	۲۹
مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست	۳۰
دردی‌ست درد عشق که هیچ‌ش طبیب نیست	۳۱

سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور: نفحات صبح
پنجاه غزل سعدی : به همراه شرح کامل دشواری‌ها
به کوشش: مه‌ری رزمجو.

مشخصات نشر: تهران؛ و اش: ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۳۷-۷۷-۲

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

رده بندی کنگره: PIR ۴۶۲۵

رده بندی دیویی: ۱/۲۲ فا ۸

شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۲۳۳۶۹



انتشارات واش

تهران، میدان انقلاب، خیابان لیافی نژاد، پلاک ۲۶۶، واحد ۲
تلفن: ۶۶۹۶۹۰۵۵ و ۰۲۲ ۹۱۲۲۹۹۴۰۲۲

نفحات صبح

پنجاه غزل سعدی شیرازی
(به همراه شرح کامل دشواری‌ها)
به کوشش دکتر مه‌ری رزمجو

لیتوگرافی، چاپخانه و صحافی: دانشگاه خوارزمی

نوبت چاپ نخست ۱۴۰۳ | شمارگان ۱۶۰۰۰ نسخه | شماره نشر ۲۶۰

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۳۷-۷۷-۲

حق چاپ ۱۴۰۳، انتشارات واش ©

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست..... ۳۲

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست..... ۳۳

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت..... ۳۴

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد؟ ۵۳

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد..... ۳۶

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد..... ۳۷

چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد..... ۳۸

تو را نادیدن ما غم نباشد..... ۳۹

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود..... ۴۰

ای ساریان آهسته رو کارام جانم می‌رود..... ۴۱

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر..... ۴۲

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم..... ۴۳

از در درآمدی و من از خود، به در شدم..... ۴۴

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم..... ۴۵

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم..... ۴۶

هزار جهد بکردم که سِرّ عشق بپوشم..... ۴۷

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم..... ۴۸

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران..... ۴۹

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من..... ۵۰

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی..... ۵۱

هر کس به تماشایی رفتند به صحرایی..... ۵۲

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی..... ۵۳

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی..... ۵۴

همه عمر برندارم سر از این خمار مستی..... ۵۵

ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی..... ۵۶

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری..... ۵۷

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی..... ۵۸

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی..... ۵۹

کس نگذشت در دلم تا تو به خاطر منی..... ۶۰

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی..... ۶۱

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی..... ۶۲

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی..... ۶۳

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی..... ۶۴

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست..... ۶۶

تن آدمی شریف است به جانِ آدمیت..... ۶۷

شرح کامل دشواری‌ها..... ۶۸

به نام خدا

نفحات صبح

تقدیم به دوستان، آشنایان و همراهان گرامی و قدیمی
سلامی چو بوی خوش آشنایی

ساعت دقیقاً ۵۶:۴۰ دقیقه بامداد روز دوشنبه ۲۸ آبان ماه سال ۱۴۰۳ و ۱۸ نوامبر سال ۲۰۲۴ را نشان می‌دهد. سخنانم را با مصرعی از خواجه شیراز شروع می‌کنم: «سلامی چو بوی خوش آشنایی»؛ آشنا چه کلمه زیبایی که مترادف است با انیس، خودی، خویش، دوست، مانوس، یار خودمانی.

حافظ در غزل دیگری می‌فرماید:

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگره دارد

در مطلع سال جدید، مجدداً این سعادت را یافته‌ام که حدیثی از دوست برای دوستان عزیز و سخنی آشنا برای آشنایان گرامی به رشته تحریر درآورم.

طی چند سال گذشته، در قالب «هدیه فاخر ادبی» گزیده‌های قابوسنامه، سیاست‌نامه، غزلیات حافظ بخش ۱ و ۲، رباعیات عمر خیام بخش ۱ و ۲ و گلستان سعدی را با مقدمه‌ای تقدیم حضورتان نموده‌ام. امسال گزیده غزلیات شیخ اجل سعدی علیه الرحمه را برایتان به ارمغان آورده‌ام.

استاد درس زبان و ادبیات فارسی ما جاودان‌یاد دکتر احمدی گیوی که از مفاخر ادبیات و معروف‌ترین شاگردان مرحوم بدیع الزمان فروزانفر بودند، جایگاه سعدی در غزل فارسی را به کوه بلند و با ابهتی تشبیه می‌فرمودند که در قله آن خواجه حافظ شیرازی قرار دارد.*

غزلیات حافظ اگر چه از لحاظ زیبایی و ظرافت، ممتاز و بی‌نظیر و از معروفیت بسیار بیشتری برخوردار است لکن غزلیات سعدی نیز حاوی مفاهیم دلکش،

* پی‌نوشت: بعد از انقلاب، در سال ۱۳۵۹ دانشگاه‌های کشور به عنوان انقلاب فرهنگی تعطیل و مجدداً در سال ۱۳۶۲ بازگشایی شدند. من در همین سال در دانشگاه تهران مشغول به تحصیل شدم. ۲ واحد زبان و ادبیات فارسی جزو درس اجباری برای دانشجویان بود که من سعادت این را داشتم که این درس را با مرحوم دکتر احمدی گیوی بگذرانم.

موسیقی متفاوت و در برگیرنده اشعار ناب و بی‌مانند است. مسلماً، حافظ در میان عامه مردم و هم در میان ادبا از معروفیت بیشتری برخوردار است. بسیاری از اشعار حافظ در آوازه‌های اساتید موسیقی ایرانی اجرا گردیده‌اند. در همین حال، موسیقی اصیل ایرانی از غزل‌های سعدی نیز بهره فراوانی برده است. به عنوان نمونه می‌توان به غزل شماره ۱ در تصنیف "مقدار یار هم‌نفس" از آلبوم "ایران من" توسط استاد همایون شجریان، غزل شماره ۸ در تصنیف "سلسله مو" در آلبوم "سرود عشق" زنده یاد شهریار آواز ایران استاد محمدرضا شجریان، غزل ۱۸ در تصنیف "هر که دلارام دید" در کنسرت "رنگ‌های تعالی" استاد محمدرضا شجریان اشاره کرد.

الان دقیقاً ۵۹:۵۵ دقیقه بامداد روز شنبه ۱۷ آذر ماه ۱۴۰۳ و ۷ دسامبر ۲۰۲۴ است. امشب نیز بی‌خواب شده‌ام. ساعتی در سکوت و تنهایی در افکار خود غرق بودم. بیست روز از نیمه شبی که نوشتن مقدمه را آغاز کرده‌ام گذشته و تنها چند سطر از آن را نوشته‌ام. با پیام اخطار مدیر مارکتینگ شرکت که زمان چاپ کتاب و بسته‌بندی بسته‌های نوروزی وارد مرحله بحرانی شده، به خود آمدم. البته در طول این مدت دائماً در افکار خود غوطه‌ور بودم که چه بنویسم؟! ولی حقیقتاً در شرایط کنونی نوشتن بسیار سخت و دشوار است.**

اوضاع جهان و کشور را مرور می‌کنم. ادامه جنگ در غزه و لبنان، تشدید جنگ در اوکراین، به‌تازگی شروع جنگ در سوریه و پیروزی برق‌آسای مخالفان حکومت اسد در حلب و حماء و احتمال پیشروی سریع آن‌ها به سمت دمشق، انتخاب مجدد دونالد ترامپ به ریاست جمهوری ایالات متحده آمریکا و تأثیرات بسیار نیرومند آن، نه تنها بر کشور ما بلکه بر تمامی کشورها و تغییرات بنیادی در سازوکار روابط جهانی، شروع مجدد افزایش نرخ ارز، بحران‌های بی‌شمار داخلی و خارجی پیش‌رو دولت جدید و ادامه ناامیدی و سرخوردگی و کاهش اعتماد عمومی برای حل و فصل مشکلات کشور، حملات مستقیم نظامی متقابل ایران و اسرائیل، افزایش تورم، ادامه و تعمیق بزرگ‌ترین رکود در اقتصاد و

** پی‌نوشت: تولید و توزیع بسته‌های نوروزی برای ذی‌نفعان سازمان، سنت بسیار قدیمی و ریشه‌داری در سازمان ما است. با گذشت زمان تعداد این بسته‌ها به تدریج رشد داشته و امسال به حدود ۱۸۰۰۰ بسته افزایش یافته است. این سنت تأثیر ارزشمندی در برقراری ارتباط با این گروه ذی‌قیمت داشته و دارد. به طور کلی کانسپت طراحی این بسته‌ها از تیرماه هر سال آغاز و فرآیند تولید در مهرماه و توزیع از دی‌ماه هر سال آغاز می‌گردد. تلاش هماهنگ و فشرده کلیه واحدهای سازمان خصوصاً واحدهای فروش، مارکتینگ، سی.آرام (CRM) و اداری جهت ارسال این تعداد قابل‌توجه بسته در زمان مشخص، فعالیت بسیار مهم و ارزشمندی برای اطلاع‌رسانی شایسته به گروه ذی‌نفعان سازمان بوده و خواهد بود.

خصوصاً صنعت ساختمان در طول دهه‌های اخیر، همه و همه، شرایط سخت و دشواری را نشان می‌دهد. لذا از میان غزلیات سعدی که به‌عنوان گزیده انتخاب کرده بودم، یک غزل را با حال و روز خودم و بی‌خوابی‌ها و نگرانی‌های این دوران منطبق دیدم. بنابراین به همکارانی که آماده چاپ جلد کتاب بودند، این غزل غمناک سعدی را به عنوان پشت‌جلد پیشنهاد کرده و به نظرم آمد که نام کتاب فاخر ادبی امسال را "سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی" بگذارم.

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیال‌ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بـزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمرند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
که به روی دوست ماند که برفکند نقابی

سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری
تو به دست خویش فرمای اگر مکنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
عجب است اگر نگردهد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

سعدی در این غزل، مملو از حسرت، ناامیدی، تنهایی و نگرانی است. در کنار غزل‌های شورانگیز و امید دهنده، این غزل تفاوت محسوسی دارد و احتمالاً در شرایطی سروده شده که اوضاع روزگار بر وفق مرادش نبوده است ولی به راستی که اوضاع جهان چه زمانی بر وفق مراد انسان‌ها بوده است؟ چه زمانی بشر از جنگ، فساد، نابسامانی و پریشانی اوضاع فارغ شده است؟ سال‌ها قبل، داستان سینوهه، پزشک فرعون که روایتگر جنگ‌ها، خونریزی‌ها و نابسامانی اوضاع فراعنه مصر بوده را خوانده بودم. بسیاری از شرایط و احوال فعلی روزگار ما تکرار همان وقایع است. با سیری در تاریخ بشر به این نتیجه می‌رسیم که هیچگاه بشر از جنگ و نابسامانی خلاصی نداشته است. همین مردم متمدن امروز در کشورهای قاره اروپا و کشور ژاپن حدوداً ۷۰ سال قبل، درگیر یکی از بزرگترین جنگ‌های تاریخ بشر بوده‌اند و چه خونریزی‌ها و جنایت‌هایی که نکرده‌اند و چه خسارت‌های سهمگینی را متحمل نشده‌اند. تمامی قاره اروپا که برای دهه‌ها در ثبات بوده، اکنون به دلیل جاه‌طلبی روسیه و سیاست‌های جهانی به شدت نگران گسترش جنگ در قاره سبز هستند و این موضوع با روی کار آمدن ترامپ و احتمال قطع کمک‌های مالی و تسلیحاتی به اوکراین، احتمال توسعه جنگ به سایر کشورهای اروپایی را افزایش داده است. لذا هیچ زمانی دنیا از تجاوز، جنگ و نابسامانی و نگرانی خالی نبوده است و شاید تنها بتوان گفت در دوره‌های کوتاه و در مناطقی کمتر شده و در مواقعی در نواحی و مناطقی دیگر افزایش یافته یا در ناحیه‌ای به اتمام رسیده و در ناحیه دیگری آغاز شده باشد.

به نظرم برای همین خاطر است که وقتی در قرآن اشاره به خلقت حضرت آدم می‌شود و فرشتگان این مخلوق جدید را می‌بینند، مکالمه جالبی با خداوند دارند:

آیه ۳۰ سوره بقره: "(به خاطر بباور) هنگامی را که پروردگارت به فرشتگان گفت: «من در روی زمین، جانشینی قرار خواهم داد.» فرشتگان گفتند: «پروردگارا!! آیا کسی را در آن قرار می‌دهی که فساد و خونریزی کند؟!»

به عبارتی، به نظر فرشتگان فساد و خونریزی ناشی از خوی تجاوز، حرص، طمع، حسادت، غرور، توسعه‌طلبی و سایر صفات زشت انسانی است و البته اگر کنترل نشود خرابی بسیار به بار می‌آورد. پس می‌توان نتیجه گرفت تا انسان هست، فساد و تجاوز خواهد بود و جهان هرگز از ظلم و نابسامانی خالی نخواهد شد.

ساحل رودخانه یعنی تمدن انسان معطوف نماییم و تلاش کنیم سهمی هرچند کوچک در حفظ و ارتقا تمدن بشری که در دو سوی ساحل این رودخانه ساخته شده است، داشته باشیم. این تنها راه چاره ما انسان‌ها برای شادی، امید و بهره بردن از عمر گران‌مایه می‌باشد. لذا تصمیم گرفتیم نام کتاب را با الهام از بیت:

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
که به دوست ماند که برافکند نقابی

"نفحات صبح" بگذارم.

حدوداً ۶ ماه دیگر ۶۰ ساله می‌شوم. عنصرالمعالی کیکاووس، نویسنده کتاب ارزشمند قابوسنامه در باب نهم با عنوان "در باب پیری و جوانی" تعبیر زیبایی از گذران عمر دارد. "مثال عمر مردمان چون آفتاب است و آفتاب جوانان در افق مشرق است و آفتاب پیران در افق مغرب و آفتاب که در افق مغرب بود فرو رفته دان."

در بخش دیگری می‌فرماید: "از آن که در کتابی خواندم که: مردم تا سی و چهار ساله هر روز بر زیادت باشد به قوت و ترکیب و پس از سی و چهار ساله تا به چهل سال همچنان بپاید و زیادت و نقصان نکند چنان که آفتاب میان آسمان رسد. بطی السیر بود تا فرو گشتن و از چهل سالگی تا پنجاه سال هر سالی در خویشتن نقصانی بیند که پار ندیده باشد و از پنجاه سال تا به شصت سال هر ماه در خویشتن نقصانی بیند که در ماه دیگر ندیده باشد و از شصت سال تا هفتاد سال هر هفته در خویشتن نقصانی بیند که هفته‌ی دیگر ندیده باشد و از هفتاد تا هشتاد سال هر روز در خود نقصانی بیند که دی ندیده باشد و اگر از هشتاد برگزرد هر ساعتی دردی و رنجی بیند که در ساعت دیگر ندیده باشد و حد عمر چهل سال است چون چهل تمام شد بر نردبان پایه. دیگر راه نیست. همچنان که بر رفتی فرود آیی. بی‌شک باز آن جای بایدت بر رفتن که بازآمدی"***

*** پی نوشت: قابوسنامه اولین هدیه فاخر ادبی سازمان بود که با مقدمه کوتاهی با قلم اینجانب در سال ۱۳۹۴ به مناسبت نوروز ۱۳۹۵ در ۲۵۰۰ نسخه توسط انتشارات تیرگان منتشر گردید. خواندن این اثر جاوید و گران‌بها را که به دفعات مطالعه و خلاصه برداری کرده‌ام و کچیده تجارب عمر ملک داری و مدیریت عنصر المعالی بوده و با هوش سرشار و در عین حال پختگی و میان‌روی او پرورده شده به همه عزیزانم توصیه می‌کنم. داستان‌های زیبا و متعدد مرتبط با موضوع، روحیه تعامل و دید بلند و دورنگر نویسنده در کنار روبرو شدن با صراحت با واقعیات جهان این اثر از ممتاز نموده است. قابوسنامه در چهل‌وچهار باب نوشته شده است. از جمله: یاد کردن پندهای انوشیروان ترتیب پیری و جوانی - اندر شراب خوردن - اندر عشق ورزیدن - اندر دوست گزیدن - اندر اندیشه کردن از دشمن - اندر شرایط وزیری - اندر آیین و شرط پادشاهی و

پس چاره کار چیست؟ در گوشه عزلت و تنهایی زانوی غم در بغل گرفته و همواره گرفتار تشویش و اسیر چنگال غصه‌ها شده و با ناامیدی و افسردگی عمر گرانمایه را که تنها سرمایه ما انسان‌هاست به اتمام رسانیم؟

راه‌حل این مشکل را ویل دورانت، نویسنده، فیلسوف و تاریخ‌نگار معروف آمریکایی نشان داده است. ویل دورانت در کتاب ممتاز و بی‌نظیر "تاریخ تمدن" اشاره دارد که "تمدن رودی است با دو ساحل، اما اغلب تاریخ‌نویسان تنها به خود رود توجه دارند." به تعبیر او رودخانه تمثیلی از تاریخ سلاطین، حکمرانان، طبقات سلطنتی، جنگ‌ها، کشورگشایی‌ها، تاسیس و انقراض سلسله‌ها و.... می‌باشد، ولی به عقیده ویل دورانت "این رودخانه دو ساحل هم دارد که با هم تمدن بشر را ساخته‌اند." در دو ساحل این رود، آثار ارزشمند و بی‌نظیر معماری در سراسر جهان و تاریخ زندگی بشر، نقاشی‌ها، سروده‌ها، لباس‌ها، زبان، فرهنگ اقوام و ملل، آوازه‌ها و موسیقی، هنر در انواع و اقسام آن، داستان‌ها، روایت‌های عشاق، ادیان و مناسک آن، آداب و رسوم و جشن‌ها، مجسمه‌ها، نوشیدنی و غذاها، لباس‌ها، دوستی‌ها، تولد فرزندان، سفرهای خاطره‌انگیز خانواده‌ها و دوستان، مسابقه‌ها، ورزش‌ها، نامه‌های عاشقانه و در دوران امروز چت‌ها و ایموجی‌ها، توسعه علم و فن‌آوری، مناظر زیبای طبیعت، کوه‌ها، اقیانوس‌ها، جنگل‌ها، رودخانه‌ها، نشستن در کنار جویباری و درست کردن چای هیزمی در جمع دوستان و فامیل، اولین روزهای نامزدی دختران و پسران و انتظار، انتظار، انتظار برای دیدار یا پیام دیگر، لحظات شیرین کودکی در آغوش مادر و اولین تلاش‌های کودک برای صحبت کردن و راه رفتن و هیجان پدر و مادر برای تک تک این لحظات، عشق و احترام اساتید و دانشجویان، مراسم فارغ‌التحصیلی فرزندان، بازگشت سربازان از خدمت و آغوش والدین بعد از مدت‌ها دوری، آوازهای زن عشایر در حرکت دایمی با رمه‌ها در صحراها، شوق و هیجان دانشمندان و کارآفرینان برای حل مساله‌ای و یا تاسیس سازمانی، ذوق اولین روز استخدام و عکس‌های یادگاری و هزاران و هزاران رویداد دیگر که همگی با هم تمدن بشر (ساحل دوسوی رودخانه) را شکل می‌دهند.

تنها راهی که بشر برای ادامه زندگی با شادی و امیدواری نیاز دارد این است که اگرچه وقایعی در رودخانه خارج از اراده ما در جریان بوده و این وقایع در زندگی‌مان تاثیرگذار است، ضمن اینکه همواره مراقب هستیم آلت دست حکمرانان فاسد و متجاوز که این اوضاع را در جهان و در طول تاریخ ایجاد کرده‌اند، نگردیم، تمرکز خود را بر توجه و لذت بردن از گذران عمر در دو سوی

هر دو جهان حاصل کنی و مبدا که دل تو از کاربندی این کتاب بازماند؛ آنگاه از من آنچه شرط مهر پدری است آمده باشد، اگر تو از گفتار من بهره نیک نجویی چون بندگان دیگر باشند بشنودن و کار بستن نیک به غنیمت دارند و اگر چه سرشت روزگار بر آن جمله آمد که هیچ فرزند پند پدر خویش را کار نبندد که آتشی در باطن جوانان است که از روی غفلت پنداشت خویش ایشان را بر آن دارد که دانش خویش برتر از دانش پیران دانند، اگر چه مرا این معلوم بود، مهر و شفقت پدری مرا یله نکرد که خاموش باشم، پس آنچه از موجب طبع خویش یافتم در هر بابی سخنی چند جمع کردم و آنچه شایسته و مختصرتر بود اندرین نامه نوشتم، اگر از تو کاربستن خیزد خود، پسند آمد و الا آنچه شرط پدری بود کرده باشم که گفته‌اند که بر گوینده بیش از گفتار نیست، چون شنونده خریدار نیست جای آزار نیست.

بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی کنند تا اندر دنیا آنچه نصیب او آمده باشد به گرمی‌ترین خویش بگذارند، اکنون نصیب من ازین جهان این سخن آمد و گرمی‌ترین من تویی، چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب من آمده بود پیش تو فرستادم، تا تو خودکام نباشی و از ناشایست پرهیز کنی."

این آثار ادبی ارزشمند مانند قابوسنامه ستاره‌هایی هستند از کهکشان تمدن بشر در همه ادوار و همه اقوام و ملت‌ها و به تعبیر ویل دورانت از شمار عناصری است که در دو سوی رودخانه خلق شده و قرن‌ها منشا الهام و کسب معرفت جهانیان بوده و خواهد بود.

اگرچه این همت و توفیق را نداشته‌ام که بتوانم تجارب خود را به رشته تحریر درآورم ولی به تصمیم جسورانه مدیریتی که سال‌ها قبل در خصوص تفویض مدیریت به نیروهای جوان سازمان گرفته‌ام، افتخار می‌کنم و خوشبختانه این مسیر همچنان ادامه دارد. این روش واگذاری اداره سازمان به اعضای که هیچ سابقه خویشاوندی و آشنایی قبلی نداشته و مدیرانی که از سطوح پایین سازمان و با طی کردن مسیر رشد به مسئولیت اداره سازمان نایل گردیده‌اند، اگر نتوان گفت که در سطح کشور منحصر به فرد بوده ولی باور دارم که بسیار نادر است. البته هم خودم به شخصه و هم سازمان و مدیران و تصمیم‌گیرندگان سازمان بهره

انسان‌ها پیر می‌شوند و به لحاظ جسمی و فکری، توان و انرژی گذشته را ندارند، اگرچه با ورزش و فعالیت بدنی سرعت تنزل قوای بدنی کاهش می‌یابد ولی لاجرم توان انسان به سمت تحلیل رفتن میل می‌کند و این طبیعت عمر و روزگار است. انسان‌ها طبیعتاً به لحاظ فکری نیز پیر می‌شوند و به همین دلیل از تغییر روی‌گردان شده و به دنبال حاشیه امن هستند، محافظه‌کار شده و قدرت ریسک خود را از دست می‌دهند، به تدریج روابط اجتماعی آن‌ها کاهش یافته و از دانش روز دنیا فاصله می‌گیرند و با نسل بعدی ارتباطشان کمتر و کمتر می‌شود و به دنبال کارهای جدید و چالش‌ها و موضوعات پیچیده نمی‌روند. همه این‌ها در اکثر افراد کهنسال دیده می‌شود ولی در این میان افراد سالخورده‌ای هم هستند که با فاصله گرفتن از ویژگی‌های فوق کماکان یادگیرنده، نوآور، چالش‌پذیر، ریسک‌پذیر، پرتحرک و جویای حل موضوعات پیچیده و جدید هستند.

مدیران و تصمیم‌گیرندگان کلیه سازمان‌ها خصوصاً موسسات اقتصادی بخش خصوصی که برای ادامه حیات خود باید دائماً چابکی و نوآوری خود را حفظ کرده و با دانش روز جهان، سازمان‌ها را اداره کنند، الزاماً باید دارای ویژگی‌های ذکر شده باشند وگرنه سازمان‌ها را به سمت بروکراسی، کاهش کارایی، کاهش سرعت، روزمرگی و تکیه به روش‌های کند و قدیمی، مقاومت در مقابل موضوعات جدید، کاهش مزیت رقابتی، ضعف ساختاری، عقب ماندن از رقبا و در نهایت انحلال و نابودی سوق می‌دهند.

عنصرالمعالی در پیش گفتار کتاب قابوس‌نامه آورده است:

"اما بعد، چنین گوید جمع‌کننده این کتاب امیر عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر ابن قابوس بن وشمه‌گیر بن زیار مولی امیرالمؤمنین با فرزند خویش گیلانشاه که بدان ای پسر که من پیر شدم و پیری وضعیفی بر من چیره شد و منشور عزل زندگانی از موی خویش بر روی خویش کتابتی می‌بینم که آن کتابت را دست چاره‌جویی از من کشف نتواند کرد، پس ای پسر چون من نام خویش در دایره گذشتگان دیدم مصلحت (چنان دیدم) که پیش از آنکه نامه عزل به من رسد نامه‌ای اندر نکوهش روزگار و سازش کار و بیش بهره‌گی جستن از نیک‌نامی یاد کنم و تو را از آن بهره‌مند کنم، بر موجب مهر پدری، تا پیش از آنکه دست زمانه تو را نرم کند خود به چشم عقل اندر سخن من نگری و فزونی یابی و نیک‌نامی

فراوانی از این روش نوین تصمیم‌گیری برده و خواهیم برد. در این مسیر به تدریج و در یک فرآیند تعاملی تجارب خود را به مدیران جوان منتقل نموده و در مقابل نیز خودم از دانش روز آن‌ها پیوسته به روز می‌شوم، انرژی کسب می‌کنم و برای همگام شدن با آن‌ها مجبورم که پیوسته تلاش کنم. برای موثرتر شدن و کارایی بهتر این فرآیند لازم است ضمن اعتماد بیشتر به مدیران جوان، از دخالت‌های بی‌مورد پرهیز و از برخی نقاط ضعف چشم‌پوشی گردد.

و از آن طرف ضروری است نسل جوان مدیران و سرپرستان، مطالبه‌گر، جسور، ریسک‌پذیر و آماده مقابله با چالش‌ها و اتخاذ تصمیمات سخت بوده و البته مسئولیت‌پذیر و پاسخگو باشند. هرچه این مسیر از هر دو طرف هموارتر شده و سرعت بگیرد نتایج شگفت‌انگیز و مطلوب‌تری هم برای اعضا و هم برای سازمان داشته و خواهد داشت. بسیاری از همکارانم در نامه‌هایی که براساس یک سنت سالانه ارزشیابی عملکرد سازمان و مدیران و نظرسنجی سالیانه برایم ارسال می‌کنند، خواسته‌اند که تجارب زندگی و کاری خود را به رشته تحریر درآورم و اگرچه بسیار به این کار تمایل دارم متأسفانه به دلیل اشتغال در پروژه‌های جدیدی که دائماً تعریف می‌شود فرصتی برای آن تاکنون نداشته‌ام. شاید در آینده به شرط حیات و توفیق!

سخانم را جمع و خلاصه کنم. خوب یا بد، زشت یا زیبا، خواسته یا ناخواسته در دنیایی زندگی می‌کنیم که حوادث رودخانه (رفتار سلاطین و سلسله‌ها) بر زندگی ما تأثیرات با اهمیتی دارد، در حالی‌که ما در ایجاد و یا اصلاح آن‌ها سهم بزرگی نداریم، ولی رویدادهای دو سوی ساحل این رود یعنی فرهنگ انسان متمدن و حضور در لحظه لحظه زندگی و تمرکز و لذت بردن از آن‌ها می‌تواند زندگی ما را شادتر و روح ما را امیدوارتر کرده، برای خود و اطرافیان کارآمدتر باشیم، از غم‌ها و نگرانی‌ها رها شویم و زندگی بهتری داشته باشیم. در کنار آن با اعتماد بیشتر به جوانان و دادن فضای کاری به آن‌ها، شنیدن حرف‌های آن‌ها و سپردن بیشتر کارها به ایشان، علاوه بر ایجاد فضا و فرصت برای کارهای جدید، از نیروی فکری و دانش جوانان و انرژی و سرزندگی آن‌ها بهره‌مند شده و هر روز امیدوارتر و پرتوان‌تر مسیر زندگی را ادامه دهیم.

در پایان ضمن تقدیم ادب و فروتنی، آرزوی سلامتی و شادکامی برای همه عزیزان به همراه خانواده گرامی و دوستان عزیزتان را دارم.

اگرچه شرایط کشور و احوال دل ملت بزرگ ما خوب نیست و طبقات مختلف مردم، غم‌دیده، رنجیده، نگران و دچار مشکلات فراوان هستند، ولی به قول زنده‌یاد سهراب سپهری:

تا شقایق هست زندگی باید کرد

یا به قول خواجه شیراز:

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

در آستانه سال جدید و فرا رسیدن نوروز ۱۴۰۴ برای تمامی ملت ایران آبادانی، امنیت، فراوانی، پایان یافتن غم‌ها و غصه‌ها، هم چنین شادی و شادمانی آرزو مندیم.

گر بهارِ عمر باشد باز بر تختِ چمن
چتر گل در سر گشی، ای مرغِ خوشخوان غم مخور

با تقدیم احترام
سیدعلی ضیائی

غزل شماره ۱

زاندازه بیرون تشنه‌ام، ساقی بیار آن آب را
 اوّل مرا سیراب کن و آنکه بده اصحاب را
 من نیز چشم^۱ از خوابِ خوش، برمی‌نکردم پیش^۲ از این
 روز فراق دوستان، شب‌خوش بگفتم خواب را
 هر پارسا را کآن صنم، در پیش مسجد بگذرد
 چشمش بر ابرو افکند، باطل کند محراب را^۳
 من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
 گر وی به تیرم می‌زند استاده‌ام نّشاب^۴ را
 مقدار یار هم‌نفس، چون من نداند هیچ‌کس
 ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
 وقتی در آبی تا میان^۵، دستی و پایی می‌زد
 اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب^۶ را
 امروز حالا غرقه‌ام تا با^۷ کناری^۸ اوفتم
 آنکه حکایت گویمت درد دل غرقاب را
 گر بی‌وفایی کردمی یرغو^۹ به قآن^{۱۰} بردمی
 کآن کافر^{۱۱} اعدا^{۱۲} می‌کشد، وین سنگدل^{۱۳} آحاب^{۱۴} را
 فریاد می‌دارد رقیب از دست مشتاقان او
 آواز مطرب در سرا، زحمت بُود بَوّاب^{۱۵} را
 «سعدی! چو جورش^{۱۶} می‌بری نزدیک او دیگر مرو»
 ای بی‌بصر^{۱۷}! من می‌روم؟ او می‌کشد قلاب^{۱۸} را

غزل شماره ۲

امشب سبک‌تر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را
 یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را^{۱۹}
 یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
 ما همچنان لب بر لبی^{۲۰} نا برگرفته کام را^{۲۱}
 هم تازه‌رویم^{۲۲} هم خجل، هم شادمان هم تنگدل
 کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام^{۲۳} را^{۲۴}
 گر پای بر فرقم نهی، تشریف قربت^{۲۵} می‌دهی
 جز سر نمی‌دانم نهادن عذر این اقدام را^{۲۶}
 چون بخت نیکانجام را با ما به کئی صلح شد
 بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را^{۲۷}
 سعدی غلم^{۲۸} شد در جهان، صوفی^{۲۹} و عامی^{۳۰} گو بدان
 ما بت پرستی می‌کنیم آن گه چنین اَصنام را^{۳۱}

غزل شماره ۳

وقتی دلِ سودایی^{۳۳}، می‌رفت به بُستان‌ها
بی‌خویش‌تنم^{۳۳} کردی، بوی گل و ریحان‌ها

گه نعره زدی بلبل، گه جامه دریدی گُل
با یاد تو افتادم، از یاد برفت آن‌ها

ای مهر تو در دل‌ها، وی مُهر تو بر لب‌ها^{۳۴}
وی شور^{۳۵} تو در سرها، وی سِرّ تو در جان‌ها

تا عهد تو دربستم، عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد، نقض^{۳۶} همه پیمان‌ها

تا خار غم عشقت، آویخته در دامن
کوته‌نظری باشد، رفتن به گلستان‌ها

آن را که چنین دردی، از پای دراندازد
باید که فروشوید^{۳۷}، دست از همه درمان‌ها

گر در طلبت رنجی، ما را برسد، شاید^{۳۸}؛
چون عشقِ حَرَم باشد، سهل است بیابان‌ها

هر تیر که در کیش^{۳۹} است، گر بر دلِ ریش^{۴۰} آید
ما نیز یکی باشیم، از جملهٔ قربان‌ها^{۴۱}

هر کاو نظری دارد، با یار کمان‌ابرو
باید که سپر باشد، پیش همه پیکان‌ها^{۴۲}

گویند «مگو سعدی! چندین سخن از عشقش»
می‌گوییم و بعد از من، گویند به دوران‌ها

غزل شماره ۴

دل هر که صید کردی، نکشد سر از کمندت^{۴۳}
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

به خدا که پرده از روی چو آتشت برافکن
که به اتفاق بینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه‌ای رُست^{۴۴} چو روی دلستان
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت

گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی
چه کند که شیر گردن نهد چو گوسفندت^{۴۵}

تو امیر مُلکِ حُسنی^{۴۶} به حقیقت ای دریغا
اگر التفات^{۴۷} بودی به فقیر مستمندت

نه تو را بگفتم ای دل که سر وفا ندارد؟
به طمع ز دست رفتی و به پای درفکندت^{۴۸}

تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت^{۴۹}

غزل شماره ۵

چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست
که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

دگر به روی گسَم دیده بر نمی‌باشد
خلیل^{۵۰} من همه بت‌های آزری^{۵۱} بشکست^{۵۲}

مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست^{۵۳}

در قفس طلبد هر کجا گرفتاری است
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

غلام دولت آنم که پای‌بند یکی است
به جانبی متعلّق شد از هزار برست

مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت
اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت به هوش باز آید
کسی که خورده بود می ز بامداد الست^{۵۴}

نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهلِ نشست

برادران و بزرگان! نصیحتم مکنید
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیده‌ی سعدی
که قطره سیل شود به یکدگر پیوست

خوش است نام تو بردن، ولی دریغ بُود
در این سخن که بخواهند برد دست به دست^{۵۵}

غزل شماره ۶

دیر آمدی ای نگار سرمست^{۵۶}
 زودت ندهیم دامن از دست
 بر آتش عشقت آب تدبیر
 چندان که زدیم باز ننشست^{۵۷}
 از رای^{۵۸} تو سر نمی‌توان تافت
 وز روی تـو در نمی‌توان بست
 از پیش تو راه رفتنم نیست
 چون ماهی افتاده در شست^{۵۹}
 سودای^{۶۰} لب شکرده‌انان
 بس توبه صالحان که بشکست
 ای سـرو بلند بوسـتانی
 در پیش درخت قامتت پست^{۶۱}
 بیچاره کسی که از تو بُرید
 آسوده تنی که با تو پیوست
 چشمت به کرشمه خون من ریخت
 وز قتلِ خطا^{۶۲} چه غم خورد مست؟
 سعدی ز کمند خوبرویان
 تا جان داری نمی‌توان جست
 و سر ننه‌ی در آستانش
 دیگر چه کنی؟ دری دگر هست؟

غزل شماره ۷

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
 هنگام نشاط و روز صحراست
 فراش خزان ورق^{۶۳} بیفشاند
 نقاش صبا چمن بیاراست
 ما را سر باغ^{۶۴} و بوستان نیست
 هر جا که تویی تفّرج^{۶۵} آنجاست
 گویند: نظر به روی خوبان
 نهی^{۶۶}ست، نه این نظر که ما راست
 در روی تو سرّ صنّع^{۶۷} بی چون^{۶۸}
 چون آب در آبگینه^{۶۹} پیداست^{۷۰}
 چشم چپ خویشتن برآرم
 تا چشم نبیندت به جز راست^{۷۱}
 هر آدمیی که مُهر مهرت
 در وی نگرفت سنگ خاراست^{۷۲}
 روزی تر و خشک من بسوزد
 آتش که به زیر دیگ سوداست^{۷۳}
 نالیدن بی‌حساب^{۷۴} سعدی
 گویندت خلاف رای داناست
 از ورطه^{۷۵} ما خبر ندارد
 آسوده که بر کنار دریاست

غزل شماره ۸

سلسلهٔ موی دوست، حلقهٔ دامِ بلا^{۷۶}ست
هر که در این حلقه نیست، فارغ از این ماجرا^{۷۷}ست

گر بزَنَدَم به تیغ، در نظرش بی‌دریغ
دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست^{۷۸}

گر برود جان ما در طلب وصل دوست
حیف نباشد که دوست، دوست‌تر^{۷۹} از جان ماست

دعوی عشق را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل، ناله زارش گوا^{۸۰}ست

مایهٔ پرهیزکار قوَّت صبر است و عقل
عقل، گرفتارِ عشق. صبر، زبونِ هوا^{۸۱}ست

دلشدهٔ^{۸۲} پایبند گردن^{۸۳} جان در کمند
زهرهٔ^{۸۴} گفتار نه، کاین چه سبب وان چراست

مالکِ ملکِ وجود حاکم رد و قبول
هر چه کند جور^{۸۵} نیست و تو بنالی جفا^{۸۶}ست

تیغ برآر از نیام زهر برافکن به جام
کز قَبَلِ^{۸۷} ما قبول وز طرف ما رضا^{۸۸}ست

گر بنوازی به لطف و بگدازی به قهر
حکم تو بر من روان زجر^{۸۹} تو بر من رواست

هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب
عهد فرامش کند، مدعی بی‌وفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

غزل شماره ۹

شب فراق که داند که تا سحر چندست
مگر کسی که به زندان عشق در بندست

گرفتم^{۹۰} از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو به بالای دوست ماندست؟

پیام من که رساند به یار مهرگسل^{۹۱}
که برشکستی و ما را هنوز پیوندست

قسم به جان تو گفتن طریق عزّت نیست
به خاک پای تو وان هم عظیم سوگندست

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده به دیدارت آرزومندست

بیا که بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست
به جای خاک که در زیر پایت افکندست^{۹۲}

خیال روی تو بیخ امید بنشانندست
بلای عشق تو بنیاد صبر برکنندست

عجب در آن که تو مجموع^{۹۳} و گر قیاس^{۹۴} کنی
به زیر هر خم موییت دلی پراکندست

اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی
گمان برند که پیراهنت گل‌آکندست^{۹۵}

ز دست رفته نه تنها منم در این سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوندست

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
بیا و بر دل من بین که کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

غزل شماره ۱۰

از هر چه می‌رود، سخنِ دوست خوش‌تر است
پیغامِ آشنایِ، نَفَسِ روح‌پرور است

هرگز وجودِ حاضر غایب شنیده‌ای؟
من در میان جمع و دلم جای دیگر است

شاهد که در میان بُود، شمع گو بمیر
چون هست، اگر چراغ نباشد منور است*

آبنای روزگار^{۹۷} به صحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده‌دلان^{۹۸}، کوی دلبَر است

جان می‌روم که در قدم اندازمش ز شوق
درمانده‌ام^{۹۹} هنوز که نُزلی^{۱۰۰} مُحَقَّر است

کاش آن به خشم‌رفته ما آشتی‌کنان
بازآمدی که دیده مشتاق بر در است

جانا! دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که می‌زنم ز غمت، دودِ مَجْمَر^{۱۰۱} است

شب‌های بی توام، شبِ گور است در خیال
ور بی تو بامداد کنم، روز محشر است

گیسوت عنبرینه^{۱۰۲} گردن تمام بود
معشوق خوب‌روی، چه محتاج زیور است؟

سعدی! خیال بیهده بستی، امید وصل
هجرت بگشت و وصل هنوزت مصور است

زنهار از این امید درازت که در دل است
هیئات از این خیال محالت که در سر است

غزل شماره ۱۱

هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است
عشق‌بازی دگر و نَفَس‌پرستی دگر است

نه هر آن چشم که بیند سیاه است و سپید
یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصر است

هر که در آتش عشقش بُود طاقت^{۱۰۳} سوز
گو به نزدیک مرو کافت پروانه پَر است

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است

آدمی‌صورت^{۱۰۴} اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی‌خوی^{۱۰۵} شود و نه همان جانور است

شریت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
بده ای دوست که مُستَسْقی^{۱۰۶} از آن تشنه‌تر است

من خود از عشق لب‌ت فهم سخن می‌کنم
هرچ از آن تلخ‌ترم گر تو بگویی شکر است^{۱۰۷}

ور به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
خصم^{۱۰۸} آنم که میان من و تیغت سپر است^{۱۰۹}

من از این بند نخواهم به در آمد همه عمر
بند پایی که به دست تو بُود تاج سر است

دست سعدی به جفا نَگَسَلد^{۱۱۰} از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است^{۱۱۱}

غزل شماره ۱۲

یار من آن که لطف خداوند یار اوست
بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست

دریای عشق را به حقیقت کنار نیست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست^{۱۱۲}

در عهد لیلی این همه مجنون نبوده‌اند!
وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست

صاحب‌دلی نماند در این فصل نوبهار
الا که عاشق گل و مجروح خار اوست

دانی کدام خاک بر او رشک^{۱۱۳} می‌برم
آن خاک نیکبخت^{۱۱۴} که در رهگذار اوست

باور مکن که صورت او عقل من ببرد
عقل من آن ببرد که صورت‌نگار^{۱۱۵} اوست

گر دیگران به منظر زیبا نظرکنند
ما را نظر به قدرت پروردگار اوست

اینم قبول بس که بمیرم بر آستان
تا نسبتم کنند که خدمت‌گزار^{۱۱۶} اوست

بر جور و بی‌مرادی و درویشی^{۱۱۷} و هلاک
آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ^{۱۱۸} خویش
عبد^{۱۱۹} آن کند که رای خداوندگار اوست

غزل شماره ۱۳

مرا خود با تو چیزی در میان هست
و گر نه روی زیبا در جهان هست^{۱۲۰}

و جودی دارم از مهرت گدازان^{۱۲۱}
و جودم رفت و مهرت همچنان هست

میر ظن^{۱۲۲} کز سرم سودای عشقت
رود تا بر زمینم استخوان هست^{۱۲۳}

اگر پیشم نشینی دل نشانی^{۱۲۴}
و گر غایب شوی در دل نشان هست

به گفتن راست ناید شرح حسنت
ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامت است آن یا قیامت
که می‌گوید چنین سرو روان هست؟!

توان گفتن به مه ماننی ولی ماه
نپندارم چنین شیریندهان هست

بجز پیشت نخواهم سر نهادن
اگر بالین نباشد، آستان هست^{۱۲۵}

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازایست کان جا قدر جان هست

غزل شماره ۱۴

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز به جز فکر توأم کاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقهٔ موئیت^{۱۳۶} گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیده است تو را، بر مَنَش^{۱۳۷} انکاری هست

صبر بر جور رقیبت^{۱۳۸} چه کنم گر نکنم؟
همه دانند که در صحبت گل، خاری هست

نه منِ خامِ طَمَع^{۱۳۹}، عشق تو می‌ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل^{۱۴۰} تو بسیاری هست

باد، خاکی ز مُقام^{۱۴۱} تو بیاوُزد و بُرد
آب^{۱۴۲} هر طیب^{۱۳۳} که در کلبهٔ عطاری هست

^{۱۴۴}من چه در پای تو ریزم، که پسند تو بُود؟
جان و سر را نتوان گفتم که مقداری هست

من از این دَلَقِ^{۱۳۵} مُرَقَّع^{۱۳۶} به دَر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زُناری^{۱۳۷} هست

همه را هست همین داغِ محَبَّت، که مراست
که نه مستم من و در دور تو هُشیاری هست

عشقِ سعدی نه حدیثی است که پنهان مآند
داستانی است که بر هر سرِ بازاری هست

غزل شماره ۱۵

دردی ست درد عشق که هیچش طیب نیست
گر دردمندِ عشق بنالد غریب^{۱۳۸} نیست

دانند عاقلان که مجانی^{۱۳۹} عشق را
پروای قول ناصح و پند ادیب نیست^{۱۴۰}

هر کو شراب عشق نخورده ست و دُرْدِ^{۱۴۱} دَرْد
آن ست کز حیات جهانش نصیب نیست^{۱۴۲}

در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات^{۱۴۳}
خوش تر ز بوی دوست دگر هیچ طیب^{۱۴۴} نیست

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب^{۱۴۵} بُود
ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست

گر دوست واقف^{۱۴۶} است که بر من چه می‌رود
باک^{۱۴۷} از جفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست^{۱۴۸}

از خنده گل چنان به قفا اوفتاده باز
کو را خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست^{۱۴۹}

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری؟
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست^{۱۵۰}

غزل شماره ۱۶

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
پنجه بر زورآوران انداختن فرهنگ^{۱۵۱} نیست

در^{۱۵۲} که خواهم بستن آن دل کز وصال برکنم
چون تو در عالم نباشد و نه عالم تنگ^{۱۵۳} نیست

شاهد ما را نه هر چشمی چنان ببند که هست
صنع^{۱۵۴} را آیینهای باید که بر وی زنگ^{۱۵۵} نیست

با زمانی دیگر انداز ای که پندم می‌دهی
کاین زمانم گوش بر چنگ^{۱۵۶} است و دل در چنگ^{۱۵۷} نیست

گر تو را کامی برآید دیرزود^{۱۵۸} از وصل یار
بعد از آن نامت به رسوایی برآید ننگ نیست

سست‌پیمانا، چرا کردی خلاف عقل و رای؟
صلح با دشمن؟ اگر با دوستان جنگ نیست^{۱۵۹}

گر تو را آهنگِ وصل ما نباشد گو مباش
دوستان را جز به دیدار تو هیچ آهنگ^{۱۶۰} نیست

وَر به سنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت
خود دلت بر من ببخشاید^{۱۶۱} که آخر سنگ نیست

سعدیا نامت به رندی^{۱۶۲} در جهان افسانه شد
از چه می‌ترسی دگر؟ بعد از سیاهی رنگ نیست^{۱۶۳}

غزل شماره ۱۷

کس ندانم^{۱۶۴} که در این شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار^{۱۶۵} چنین گرم که بازار تو نیست^{۱۶۶}

سرو زیبا و به زیبایی بالای تو نه
شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست

خود که باشد که تو را ببند و عاشق نشود
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست^{۱۶۷}

کس ندیده‌ست تو را یک نظر اندر همه عمر
که همه عمر دعاگوی و هوادار تو نیست

آدمی نیست مگر کالبدی بی‌جانست
آن که گوید که مرا میل به دیدار تو نیست

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای^{۱۶۸}
صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست

جور تلخ‌ست ولیکن چه کنم گر نبرم
چون گریز از لب شیرین شکر بار تو نیست

من سری دارم و در پای تو خواهم بازید^{۱۶۹}
خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست^{۱۷۰}

به^{۱۷۱} جمال تو که دیدار ز من بازگیر^{۱۷۲}
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا، گر نتوانی که کمِ خود^{۱۷۳} گیری
سر خود گیر که صاحب‌نظری^{۱۷۴} کار تو نیست^{۱۷۵}

غزل شماره ۱۸

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت
چشم ندارد خلاص^{۱۷۶} هر که در این دام رفت

یاد تو می‌رفت و ما عاشق و بیدل بُدیم
پرده برانداختی کار به اتمام رفت^{۱۷۷}

ماه نتابد به روز چیست که در خانه تافت
سرو نروید به بام کیست که بر بام رفت

مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق
خرمن خالصان بسوخت خانگه عام^{۱۷۸} رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر
طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت^{۱۷۹}

گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی
حاصل عمر آن دمست، باقی ایام رفت^{۱۸۰}

هر که هوایی نپخت^{۱۸۱} یا به فراقی نسوخت
آخر عمر از جهان چون برود خام^{۱۸۲} رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان
راه به جایی نَبُرد هر که به آقدام^{۱۸۳} رفت

همت سعدی به عشق میل نکردی ولی
می چو فروشد به کام، عقل به ناکام رفت^{۱۸۴}

غزل شماره ۱۹

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد؟
ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد

ای بـوی آشنایی، دانستم از کجایی
پیغام وصل جانان پیوندد روح دارد

سودای عشق پختن^{۱۸۵} عـقلم نمی‌پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد

باشد که خود به رحمت^{۱۸۶} یاد آورند ما را
ور نه کدام قاصد^{۱۸۷} پیغام ما گزارد

هم^{۱۸۸} عارفان عاشق دانند حال مسکین
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد^{۱۸۹}

زهرم چو نوشدارو^{۱۹۰} از دست یار شیرین
بر دل خوشست، نوشم بی او نمی‌گوارد^{۱۹۱}

پایی که برنیارد روزی به سنگ عشقی
گوییم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد^{۱۹۲}

مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق
در روز تیرباران، باید که سر نخارد^{۱۹۳}

بی‌حاصلست یارا، اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برآرد

دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد^{۱۹۴}

غزل شماره ۲۰

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون^{۱۹۵} زد
دریای آتشینم در دیده موج خون زد^{۱۹۶}

خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل
بازم به یک شبیخون بر ملک اندرون زد^{۱۹۷}

دیدار دلفروزش در پایم ارغوان^{۱۹۸} ریخت
گفتار جان فزایش در گوشم ارغنون^{۱۹۹} زد^{۲۰۰}

دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل^{۲۰۱}
هر جا که عاقلی بود، اینجا دم از جنون زد^{۲۰۲}

یا رب دلی که در وی پروای خود نگنجد
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد^{۲۰۳}

غلغل فکند روحم در گلشن ملایک
هر گه که سنگ آهی^{۲۰۴} بر طاق آبگون^{۲۰۵} زد^{۲۰۶}

سعدی ز خود برون شو^{۲۰۷} گر مرد راه عشقی
کان کس رسید^{۲۰۸} در وی کز خود قدم برون زد

غزل شماره ۲۱

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اوّل شب، در صبح باز باشد^{۲۰۹}

عجب^{۲۱۰} است اگر توانم که سفر کنم ز دستت
به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبت نخواهم که نظر کنم به رویت
که محب^{۲۱۱} صادق^{۲۱۲} آن است که پاکباز^{۲۱۳} باشد

به کرشمه عنایت^{۲۱۴}، نگاهی به سوی ما کن
که دعای درمندان ز سر نیاز باشد

سخنی که نیست طاقت که ز خویشان بپوشم
به کدام دوست گویم که محل راز باشد

چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی
تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد

نه چنین حساب کردم چو تو دوست می‌گرفتم
که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد

دگرش چو بازبینی غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران
اگر از بلا بررسی قدم مجاز باشد^{۲۱۵}

غزل شماره ۲۲

چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد
که نه در تو باز ماند^{۲۱۶} مگرش بصر نباشد

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
که ز دوستی بمیریم و تو را خبر نباشد^{۲۱۷}

مکن، آر چه می‌توانی که ز خدمتم برانی
نزنند سائلی را که دری دگر نباشد

به رخت نشسته بودم که نظر کنی به حالم
نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد^{۲۱۸}

همه شب در این حدیثم که خنک تنی که دارد
مژهای به خواب و بختی که به خواب در نباشد^{۲۱۹}

چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند
من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد^{۲۲۰}

نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت
نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد^{۲۲۱}

قمری که دوست داری همه روز دل بر آن نه
که شبی خون بریزد که در او قمر^{۲۲۲} نباشد

چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او
سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد

شب و روز رفت باید قدم روندگان را
چو به مأمنی^{۲۲۳} رسیدی دگرت سفر نباشد^{۲۲۴}

عجب است^{۲۲۵} پیش بعضی که تر^{۲۲۶} است شعر سعدی
ورق درخت طوبی^{۲۲۷} است، چگونه تر نباشد؟!

غزل شماره ۲۳

تو را نادیدن ما غم نباشد
که در خیل^{۲۲۸}ت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی^{۲۲۹}
ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن برپای خیزی
که سرو راست، پیشت خم نباشد

مبادا در جهان دلتنگ رویی
که رویت بیند و خرم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد
که با من می‌کنی محکم نباشد

که دانستم که هرگز سازگاری
پری^{۲۳۰} را با بنی آدم نباشد

مکن یارا دلم مجروح مگذار
که هیچم در جهان مرهم نباشد

بیا تا جان شیرین در تو ریزم^{۲۳۱}
که بخل و دوستی با هم نباشد

نخواهم بی تو یک دم زندگانی
که طیب^{۲۳۲} عیش بی همدم نباشد

نظر گویند سعدی با که داری
که غم با یار گفتن غم نباشد^{۲۳۳}

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

غزل شماره ۲۴

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
وآن چنان پای گرفته‌ست که مشکل برود^{۲۳۴}

دلی از سنگ بپاید به سر راهِ وداع^{۲۳۵}
تا تحمل کند آن روز که محمل برود

چشم حسرت به سر اشک فرومی‌گیرم
که اگر راه دهم، قافله بر گل برود^{۲۳۶}

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موج از این بار^{۲۳۷}، چنان کشتی طاقت بشکست
که عجب دارم اگر تخته^{۲۳۸} به ساحل برود

سهل بود آن که به شمشیر عتابم می‌گُشت
قتل صاحب‌نظر آن است که قاتل برود^{۲۳۹}

نه عجب گر برود قاعدهٔ صبر و شکیب
پیش هر چشم که آن قد و شمایل^{۲۴۰} برود

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود

گر همه عمر نداده‌ست کسی دل به خیال^{۲۴۱}
چون بپاید به سر راه تو بی‌دل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
پرده بردار که هوش از تن عاقل برود

سعدی ار عشق نبازد چه کند مُلک وجود^{۲۴۲}
حیف باشد که همه عمر به باطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر
مانده آسوده بخسبد، چو به منزل برود^{۲۴۳}

غزل شماره ۲۵

ای ساریان آهسته رو کارام جانم می‌رود
وآن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود

من مانده‌ام مهجور از او، بیچاره و رنجور از او
گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریشِ درون
پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود^{۲۴۴}

محمل^{۲۴۵} بدار ای ساروان^{۲۴۶} تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود^{۲۴۷}

او می‌رود دامن‌کشان، من زهر تنهایی چشان
دیگر مپرس از من نشان، کز دل نشانم می‌رود

برگشت یار سرکشم^{۲۴۸}، بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری^{۲۴۹} پرآتشم کز سر دُخانم^{۲۵۰} می‌رود

با آن همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود

بازآی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین،
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود

شب تا سحر می‌نغَنوم^{۲۵۱} و اندرز کس می‌نشنوم
وین ره نه قاصد^{۲۵۲} می‌روم کز کف عنانم می‌رود^{۲۵۳}

گفتم بگیریم تا ابل^{۲۵۴} چون خر فروماند به گل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می‌رود

صبر از وصال یار من، برگشتن از دلدار من
گرچه نباشد کار من، هم کار از آنم می‌رود

^{۲۵۵}در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

سعدی، فغان از دست ما لایق نبود، ای بی‌وفا
طاقت نمی‌آرم جفا، کار از فغانم می‌رود^{۲۵۶}

غزل شماره ۲۶

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
خُسنِ عهدم^{۲۵۷} نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی^{۲۵۸} و تمنای کسی است
ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر

زان که هرگز به جمال تو در آینه وهم
متصور نشود صورت و بالای دگر

وامقی^{۲۵۹} بود که دیوانه غذای بی بود
منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر

بامدادان به تماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر

هر صبحی غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر غم‌های دگر

بازگویم: نه که دوران حیات این همه نیست
سعدی، امروز تحمل کن و فردای دگر

غزل شماره ۲۷

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آید خیال روی تو هر دم

نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت؟
که آب دیده سرخم بگفت و چهره زردم^{۲۶۰}

به گُلبنی^{۲۶۱} رسیدم مجال صبر ندیدم
گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم^{۲۶۲}

بساط عمر مرا گو فرونورد^{۲۶۳} زمانه
که من حکایت دیدار دوست درنوردم^{۲۶۴}

هر آن کسم که نصیحت همی‌کند به صبوری
به هرزه باد هوا می‌دمد بر آهن سردم^{۲۶۵}

به چشم‌های تو دانم که تا ز چشم برفتی
به چشم عشق و ارادت نظر به هیچ نکردم^{۲۶۶}

نه روز می‌بشمرم در انتظار جمالت
که روز هجر تو را خود ز عمر می‌نشمردم^{۲۶۷}

چه دشمنی که نکردی چنان که خوی تو باشد
به دوستی^{۲۶۸} که شکایت به هیچ دوست نبردم

من از کمند تو اول چو وحش^{۲۶۹} می‌برمیدم
کنون که اُنس گرفتم به تیغ بازنگردم^{۲۷۰}

تو را که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات^{۲۷۱} بگردم درست شد که نه مردم

غزل شماره ۲۸

از درآمدی و من از خود، به در شدم
گفتی کز این جهان به جهانِ دگر شدم

گویشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم

چون شبنم اوفتاده بُدم پیش آفتاب
مهرم به جان رسید و به عیّوق^{۲۷۲} بر شدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود، بدیدم و مشتاق‌تر شدم

دستم نداد^{۲۷۳} قوّت رفتن به پیش یار
چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم^{۲۷۴}

تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تا به سر همه سمع^{۲۷۵} و بصر^{۲۷۶} شدم

من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت
کاؤل نظر به دیدن او دیده‌ور شدم

بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان
مجموع^{۲۷۷} اگر نشستم و خرسند اگر شدم^{۲۷۸}

او را خود التفات^{۲۷۹} نبودش به صید من
من خویشتن اسیر کمند نظر شدم^{۲۸۰}

گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد
اکسیر^{۲۸۱} عشق بر مسم افتاد و زر شدم^{۲۸۲}

غزل شماره ۲۹

آمدی وه^{۲۸۳} که چه مشتاق و پریشان بودم
تا^{۲۸۴} برفتی ز برم، صورت بی‌جان بودم

نه فراموشیام از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم^{۲۸۵}

بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب
که نه در بادیه^{۲۸۶} خار مغیلان^{۲۸۷} بودم^{۲۸۸}

زنده می‌کرد مرا دم به دم امید وصال
ور نه دور از نظرت کشته هجران بودم

به تولّای^{۲۸۹} تو در آتش محنت^{۲۹۰} چو خلیل^{۲۹۱}
گوییا در چمن لاله و ریحان بودم^{۲۹۲}

تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراق همه روز این می‌گفت:
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم!

غزل شماره ۳۰

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
به گفت‌وگوی تو خیزم به جست‌وجوی تو باشم

به مجمعی^{۲۹۳} که درآیند شاهدان^{۲۹۴} دو عالم
نظر به سوی تو دارم، غلام روی تو باشم^{۲۹۵}

به خوابگاه غَدَم گر هزار سال بخُسم
ز خواب عاقبت، آگه به بوی موی تو باشم^{۲۹۶}

حدیث روضه^{۲۹۷} نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان به سوی تو باشم^{۲۹۸}

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان^{۲۹۹}
مرا به باده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
و گر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم^{۳۰۰}

غزل شماره ۳۱

هزار جهد بکردم که سَرّ عشق بیوشم
نبود بر سر آتش می‌شرم که نجوشم^{۳۰۱}

به هوش بودم از اوّل که دل به کس نسپارم
شَمایل^{۳۰۲} تو بدیدم، نه صبر ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت به گوش جان من آمد
دگر نصیحت مردم حکایت است به گوشم^{۳۰۳}

مگر تو روی بیوشی و فتنه بازنشانی^{۳۰۴}
که من قرار ندارم که دیده از تو بیوشم

من رمیده‌دل آن به که در سَماع^{۳۰۵} نیایم
که گر به پای درآیم به در بَرَنَد به دوشم^{۳۰۶}

بیا به صلح من امروز در کنار من امشب
که دیده خواب نکرده‌ست از انتظار تو دوشم

مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم^{۳۰۷}

به زخم‌خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تندرست، ملامت کند چو من بخروشم^{۳۰۸}

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننوشم؟^{۳۰۹}

به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل
و گر مراد^{۳۱۰} نیابم، به قدرِ وُسع^{۳۱۱} بکوشم

غزل شماره ۳۲

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده^{۳۱۲} در شمایل خوب تو بنگریم

شوق است در جدایی و جور است در نظر
هم جور به که طاقت شوق نیاوریم^{۳۱۳}

روی آر به روی ما نکنی، حُکم از آنِ توست
باز آ که روی در قَدَمانت^{۳۱۴} بگستریم

ما را سری است با تو که گر خَلق روزگار
دشمن شوند و سر برود، هم بر آن سریم^{۳۱۵}

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتری^{۳۱۶}

ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بُلَعجب!^{۳۱۷}
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم^{۳۱۸}

نه بوی مِهر می‌شنویم از تو ای عجب!
نه روی آن که مِهر دگر کس بپرویم

از دشمنان برنند شکایت به دوستان
چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم؟

ما خود نمی‌رویم دوان در قفای^{۳۱۹} کس
آن می‌برد که ما به کمند وی اندریم^{۳۲۰}

سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغری^{۳۲۱}

غزل شماره ۳۳

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

هر کو شراب فُرقت^{۳۲۲} روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساریان بگویند احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد مَحْمِل به روز باران^{۳۲۳}

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت، چشم گناهکاران^{۳۲۴}

ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد
از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران

چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
انده دل نگفتم الا یک از هزاران

سعدی! به روزگاران، مِهری نشسته در دل
بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران

چندت کنم حکایت شرح این قدر کفایت
باقی نمی‌توان گفت الا به غمگساران

غزل شماره ۳۴

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من
تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من
نالہ زیر و زار من زارتر است هر زمان
بس که به هجر می‌دهد عشق تو گوشمال^{۳۲۵} من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
دست نمای خلق شد قامت چون هلال من^{۳۲۶}
پرتو نور روی تو، هر نفسی به هر کسی
می‌رسد و نمی‌رسد نوبت اتصال من^{۳۲۷}
خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند
هم به مراد دل رسد خاطر بدسگال من^{۳۲۸}
برگذری و ننگری، بازنگر که بگذرد
فقر من و غنای^{۳۲۹} تو، جور تو و احتمال^{۳۳۰} من
چرخ شنید ناله‌ام، گفت: منال سعدیا
گاه تو تیره می‌کند آینه جمال من

غزل شماره ۳۵

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
عهد نابستن از آن به^{۳۳۱} که ببندی و نیایی^{۳۳۲}
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی؟
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی؟
آن نه خالست و زَنُخْدان^{۳۳۳} و سر زلفِ پریشان
که دل اهل نظر برد که سزِیست خدایی^{۳۳۴}
پرده بردار که بیگانه، خود این روی نبیند
تو بزرگی و در آینه کوچک نمای^{۳۳۵}
حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان
این توانم که بیایم به محلت به گدایی
عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
همه سهل است! تحمل نکنم بار جدایی
روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر برایی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی؟
شمع را باید از این خانه به دربردن^{۳۳۶} و کُشتن^{۳۳۷}
تا به همسایه نگوید که تو در خانه مایی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی
خَلق گویند بُرو دل به هوای^{۳۳۸} دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

غزل شماره ۳۶

هر کس به تماشایی رفتند به صحرایی
ما را که تو منظوری^{۳۳۹} خاطر نرود جایی

یا چشم نمی‌بیند، یا راه نمی‌داند
هر کاو به وجود خود، دارد ز تو پروایی^{۳۴۰}

دیوانه عشقت را جایی نظر افتاده‌ست
کآنجا نتواند رفت اندیشه دانایی^{۳۴۱}

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
سودای^{۳۴۲} تو خالی کرد از سر همه سودایی

زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش
آن کش^{۳۴۳} نظری باشد با قامت زیبایی

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری^{۳۴۴}
گویم که سری دارم درباخته در پایی^{۳۴۵}

ز نهار^{۳۴۶} نمی‌خواهم کز کشتن امانم ده
تا سیرترت بینم، یک لحظه مدارایی^{۳۴۷}

در پارس که تا بوده‌ست از ولوله^{۳۴۸} آسوده‌ست
بیم است که برخیزد از حسن تو غوغایی

من دست نخواهم برد الا به سر زلفت
گر دسترسی باشد یک روز به یغمایی^{۳۴۹}

گویند تمنایی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

غزل شماره ۳۷

سر^{۳۵۰} آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیال‌ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

به چه دیر ماندی^{۳۵۱} ای صبح، که جان من برآمد^{۳۵۲}
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی^{۳۵۳}

نفس خروس بگرفت که نوبتی^{۳۵۴} بخواند
همه بلبلان بمرند و نماند جز غرابی^{۳۵۵}

نفحات^{۳۵۶} صبح دانی ز چه روی^{۳۵۷} دوست دارم
که به روی دوست ماند^{۳۵۸} که برافکند نقابی^{۳۵۹}

سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی^{۳۶۰}

دل من نه مرد^{۳۶۱} آن است که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی^{۳۶۲}

نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری
تو به دست خویش فرمای اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست، به آب چشم سعدی
عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی^{۳۶۳}

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

غزل شماره ۳۸

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی

بنای مهر نمودی که پایدار نمائد
مرا به بند ببستی، خود از کمند بجستی^{۳۶۴}

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط موَدّت^{۳۶۵}
به احتیاط رو اکنون که آبگینه^{۳۶۶} شکستی

چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه ولیکن
کس این سرای نبندد در، این چنین که تو بستی^{۳۶۷}

گرم^{۳۶۸} عذاب نمایی به داغ و درد جدایی
شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی

بیا که ما سر هستی^{۳۶۹} و کبریا و رُعونت^{۳۷۰}
به زیر پای نهادیم و پای بر سر هستی^{۳۷۱}

گرت به گوشه چشمی نظر بُود به اسیران
دوای درد من اول که بی‌گناه^{۳۷۲} بخستی^{۳۷۳}

هر آن گست که ببیند روا بود که بگوید:
که من بهشت بدیدم به راستی و درستی

گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من
تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی به یاد دوست بنالد
که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

غزل شماره ۳۹

همه عمر برندارم سر از این خمار^{۳۷۴} مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی

چه حکایت از فراق که نداشتم ولیکن
تو چو روی باز کردی درِ ماجرا ببستی^{۳۷۵}

نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیتی^{۳۷۶} نویسی و هدیتی^{۳۷۷} فرستی

دل دردمند ما را که اسیر توست یارا
به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی^{۳۷۸}

نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا^{۳۷۹}
تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی

برو ای فقیه دانا به خدای بخش^{۳۸۰} ما را
تو و زهد و پارسایی، من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که به دلبری سپاری
که چو قبله‌ایت باشد به از آن که خودپرستی^{۳۸۱}

چو زمام^{۳۸۲} بخت و دولت نه به دست جهد باشد
چه کنند اگر زبونی^{۳۸۳} نکنند و زیردستی^{۳۸۴}

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق توست سعدی، کم^{۳۸۵} خویش گیر و رستی^{۳۸۶}

غزل شماره ۴۰

ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی
پیوندد روح کردی پیغام دوست دادی

بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی؟
شاد آمدی و خرم، فرخنده بخت بادی^{۳۸۷}

تا من در این سرایم این در ندیده بودم
کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی

چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان
تو در برابر من چون سرو بایستادی^{۳۸۸}

ایدون که می‌نماید، در روزگار حُسنت
بس فتنه‌ها بزاید تو فتنه از که زادی؟^{۳۸۹}

اول چراغ بودی، آهسته شمع گشتی
آسان فراگرفتم^{۳۹۰} در خرمن اوفتادی^{۳۹۱}

خواهم که بامدادی بیرون روی به صحرا
تا بوستان بریزد گل‌های بامدادی

یاری که با قرینی^{۳۹۲} اُلفت^{۳۹۳} گرفته باشد
هر وقت یادش آید تو دم به دم به یادی

گر در غمت بمیرم، شادی به روزگارت
پیوسته نیکوان را غم خورده‌اند و شادی^{۳۹۴}

جایی که داغ^{۳۹۵} گیرد دردش دوا پذیرد
آن است داغ سعدی کاول نظر نهادی^{۳۹۶}

غزل شماره ۴۱

بخت آیینی ندارم که در او می‌نگری
خاک بازار نیرزم که بر او می‌گذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم
تو چنان فتنه خویشی که ز ما بی‌خبری

به چه مانده کنم در همه آفاق تو را
کآنچه در وهم من آید تو از آن خوبتری

بُرَقْع^{۳۹۷} از پیش چنین روی نشاید برداشت
که به هر گوشه چشمی دل خلقی ببری

دیده‌ای را که به دیدار تو دل می‌نرود
هیچ علت نتوان گفت به جز بی‌بصری^{۳۹۸}

گفتم از دست غمت سر به جهان در بنهم
نتوانم که به هر جا بروم در نظری

به فلک می‌رود آه سحر از سینه ما
تو همی برکننی دیده ز خواب سحری

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست
تا غمت پیش نیاید، غم مردم نخوری

هر چه در وصف تو گویند به نیکویی هست
عیبت آن است که هر روز به طبعی^{۳۹۹} دگری

گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی
پرده بر کار همه پرده نشینان بدری

عذر سعدی ننهد هر که تو را نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیده‌ست پَری^{۴۰۰}

غزل شماره ۴۲

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی^{۴۰۱}

گر پیر مناجات است، وَر رنَدِ خراباتی
هر کس قلمی رفته‌ست بر وی به سرانجامی^{۴۰۲}

فردا^{۴۰۳} که خلاپق را دیوان جزا باشد
هر کس عملی دارد من گوش^{۴۰۴} به انعامی^{۴۰۵}

ای بلبَل اگر نالی من با تو هم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

سروی به لب جویی گویند چه خوش باشد
آنان که ندیدستند^{۴۰۶} سروی به لب بامی

روزی تن من بینی قربان سر کویش
وین عید نمی‌باشد الا به هر ایامی^{۴۰۷}

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
آخر ز دعاگویی یاد آر به دشنامی^{۴۰۸}

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسى
ور نه که برد هیّهات از ما به تو پیغامی

گرچه شب مشتاقان تاریک بُود اما
نومید نباید بود از روشنی بامی

سعدی به لب دریا دُرَدانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی

غزل شماره ۴۳

آسوده خاطرَم که تو در خاطر منی
گر تاج می‌فرستی و گر تیغ^{۴۰۹} می‌زنی

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
چون مرغ شب^{۴۱۰} که هیچ نبیند به روشنی

شهری به تیغ غمزه خونخوار و لعل لب
مجرّوح می‌کنی و نمک می‌پراکنی

ما خوش‌هچین^{۴۱۱} خرمن اصحاب دولتیم
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی^{۴۱۲}

گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من
مهر از دلم چگونه توانی که برکنی؟

حکم آن توست اگر بکُشی بی‌گنه ولیک
عهد وفای دوست نشاید که بشکنی

این عشق را زوال^{۴۱۳} نباشد به حکم آنک
ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنِ

از من گمان مبر که بیاید خاف دوست
ور متفق شوند جهانِی به دشمنی

خواهی که دل به کس ندهی دیده‌ها^{۴۱۴} بدوز
پیکان چرخ را سپری باشد آهنی^{۴۱۵}

با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم
محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی^{۴۱۶}

سعدی چو سروری نتوان کرد لازم است
با سخت بازوان به ضرورت فروتنی^{۴۱۷}

غزل شماره ۴۴

کس نگذشت در دلم تا تو به خاطر منی
یک نفس از درون من خیمه به در نمی‌زنی^{۴۱۸}

مهرگیاه^{۴۱۹} عهد من تازه‌تر است هر زمان
ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی

کس نستاندم به هیچ، آر تو برانی از درم
مقبل^{۴۲۰} هر دو عالمم گر تو قبول می‌کنی^{۴۲۱}

چون تو بدیع^{۴۲۲} صورتی بی سبب کدورتی
عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی

صبر به طاقت آمد از بارکشیدن غمت
چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی^{۴۲۳}

از همه کس رمیده‌ام^{۴۲۴} با تو درآرمیده‌ام
جمع نمی‌شود دگر هر چه تو می‌پراکنی^{۴۲۵}

ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او
در تو اثر نمی‌کند تو نه دلی که آهنی

هم به در تو آمدم از تو، که خصم^{۴۲۶} و حاکمی^{۴۲۷}
چاره پای بستگان نیست به جز فروتنی^{۴۲۸}

سعدی اگر جَزَع^{۴۲۹} کنی ور نکنی چه فایده
سخت‌کمان^{۴۳۰} چه غم خورد گر تو ضعیف‌جوشنی^{۴۳۱}

غزل شماره ۴۵

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی
یا چه کردم که نگه باز به من می‌کنی

دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست
تا ندانند حریفان^{۴۳۲} که تو منظور^{۴۳۳} منی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همایی و من خسته بیچاره گدای
پادشاهی کنم ار سایه به من برفکنی

بنده وارت به سلام آیم و خدمت بکنم
ور جوابم ندهی می‌رسدت^{۴۳۴} کبر و منی^{۴۳۵}

مرد راضی است که در پای تو افتد چون گوی^{۴۳۶}
تا بدان ساعد سیمینش به چوگان^{۴۳۷} بزنی

مست بی‌خویشتن از خمر، ظلوم^{۴۳۸} است و جهول^{۴۳۹}
مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی

تو بدین نعت^{۴۴۰} و صفت گر بخرامی^{۴۴۱} در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

من بر^{۴۴۲} از شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن^{۴۴۳} و یقینم که تو بیخیم بکنی^{۴۴۴}

خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند
سعدیا، چرب زبانی کن و شیرین سخنی

غزل شماره ۴۶

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
دودم به سر برآمد^{۴۴۶} زین آتش نهانی

شیراز در نبسته‌ست از کاروان ولیکن
ما را نمی‌گشایند از قیدِ مهربانی^{۴۴۷}

اُشتر که اختیارش در دست خود نباشد
می‌بایدش کشیدن باری به ناتوانی

خون^{۴۴۸} هزار وامق خوردی به دلفریبی
دست^{۴۴۹} از هزار غُذرا بردی به دلستانی^{۴۵۰}

صورت‌نگار^{۴۵۱} چینی بی‌خویشتن بماند^{۴۵۲}
گر صورتت ببیند سر تا به سر معانی

ای بر در سرایت غوغای عشق‌بازان
همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی

تو فارغی^{۴۵۳} و عشقت بازچه می‌نماید^{۴۵۴}
تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی^{۴۵۵}

می‌گفتمت که جانی، دیگر دریغم آید
گر جوهری^{۴۵۶} به از جان ممکن بود، تو آنی^{۴۵۷}

سروی چو در سماعی بَدِری چو در حدیثی
صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی^{۴۵۸}

اول چنین نبودِ باری حقیقتی شد
دی حَظُّ نَفَسِ بودی، امروز قَوْتُ جانی^{۴۵۹}

شهر^{۴۶۰} آن توست و شاه^{۴۶۱}ی فرمای هر چه خواهی
گر بی عمل ببخشی ور بی‌گنه برانی

روی امید سعدی بر خاک آستان است
بعد از تو کس ندارد یا غایبهُ الأمانی^{۴۶۲}

غزل شماره ۴۷

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی
جهان و هر چه در او هست، صورتند و تو جانی

به پای خویشتن^{۴۶۳} آیند عاشقان به کمندت
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی^{۴۶۴}

مرا مپرس که چونی؟ به هر صفت که تو خواهی
مرا مگو که چه نامی؟ به هر لقب که تو خوانی

چنان به نظره^{۴۶۵} اول، ز شخص می‌بری دل
که باز می‌تواند گرفت نظره ثانی^{۴۶۶}

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها به درافتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
تو ساعتی نشستستی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرَم آید، خیال صورت خوبت
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی^{۴۶۷}

تو را که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضتِ من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا، ره رفتن به کوی دوست ندانم
تو می‌روی به سلامت، سلام من برسانی

سر^{۴۶۸} از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی^{۴۶۹}

غزل شماره ۴۸

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
که به دوستان یک دل سر دست برفشانی^{۴۷۶}

دلَم از تو چون برنجد که به وهم در نگنجد
که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی^{۴۷۷}

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که به تشنگی بمردم بر آب زندگانی^{۴۷۸}

غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ رویم
تو به صورتم نگه کن که سَرایرم^{۴۷۹} بدانی

عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم
عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی؟

دل عارفان ببرند و قرار^{۴۸۰} پارسایان
همه شاهدان^{۴۸۱} به صورت تو به صورت و معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث^{۴۸۲} جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت به هر که دنیا بدهند حیف باشد
و گرت به هر چه عقبی بخرند رایگانی^{۴۸۳}

تو نظیر من بینی و بدیل^{۴۸۴} من بگیری
عوض تو من نیابم که به هیچ کس نمانی^{۴۸۵}

نه عجب کمال حُسن است که به صد زبان بگویم
که هنوز پیش ذکرت خُلم ز بی زبانی

مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم
تو میان ما ندانی که چه می‌رود نهانی

مزن ای عدو^{۴۸۶} به تیرم که بدین قدر نمیرم
خبرش بگو که جانت^{۴۸۷} بدهم به مزدگانی^{۴۸۸}

بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون
اگر این قمر^{۴۸۹} ببینی دگر آن سَمَر^{۴۹۰} نخوانی^{۴۹۱}

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نه به وصل می‌رسانی نه به قتل می‌رهانی

غزل شماره ۴۹

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح^{۴۸۶}
تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست

نه فلک راست مُسَلَّم^{۴۸۷} نه مَلک را حاصل
آنچه در سَرّ سویدای^{۴۸۸} بنی آدم از اوست

به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی است
به ارادت ببرم درد که درمان هم از اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خُنک^{۴۸۹} آن زخم، که هر لحظه مرا مرهم از اوست

غم و شادی بر^{۴۹۰} عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

پادشاهی و گدایی^{۴۹۱} بر ما یکسان است
که بر این در همه را پشت عبادت خم از اوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانۀ عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

غزل شماره ۵۰

تن آدمی شریف است به جانِ آدمیت
نه همین لباس زیباست نشانِ آدمیت

اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میانِ آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شَعَب^{۴۹۲} است و جهل و ظلمت
خِیوان^{۴۹۳} خبر ندارد ز جهانِ آدمیت

به حقیقت آدمی باش و گر نه مرغ باشد
که همین سخن بگوید به زبانِ آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو مانی
که فرشته ره ندارد به مکانِ آدمیت

اگر این درنده‌خویی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی به روانِ آدمیت

رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند
بنگر که تا چه حد است مکانِ آدمیت

طیران^{۴۹۴} مرغ دیدی؟ تو ز پایبند شهوت
به در آی تا ببینی طیرانِ آدمیت

نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم
هم از آدمی شنیدیم بیانِ آدمیت

۱. چشم برمی‌نکردم: چشم نمی‌گشودم، چشم باز نمی‌کردم.

۲. پیش از این: پیش از عاشق شدن.

۳. آن محبوب زیبارو از مقابل مسجد و عبادتگاه هر پارسایی که بگذرد، آن پارسا با دیدن ابروی او محراب و عبادت برایش ناچیز می‌شود.

۴. نَشَاب: تیرگر، تیرانداز.

۵. تا میان: تا کمر

۶. بی‌پایاب: بی‌گذرگاه (عمیق)

۷. با: به

۸. کنار: کرانه، ساحل.

۹. یَرغو: دادخواهی، تظلم.

۱۰. قَاآن: پادشاه چین.

۱۱. کافر: مقصود قَاآن پادشاه چین است.

۱۲. اعدا: دشمنان.

۱۳. این سنگدل: مقصود یار نامهربان است.

۱۴. آحاب: دوستان

۱۵. بواب: دربان.

۱۶. جور: ستم

۱۷. بی‌بصر: نابینا، اینجا کوردل.

۱۸. قلاب: قلاب دلبستگی که مرا به آن صید کرده‌است.

۱۹. امشب سهل‌انگارانه طبل سحرگاه را می‌زنند (رسیدن صبح را زودتر خبر می‌دهند) یا مرغِ بامداد(خروس) وقت بیدار شدنش را اشتباه کرده و زودتر می‌خواند؟

۲۰. لب بر لبی: لب از لب نگشودن، لب بالا را بر لب پایین گذاشتن، سکوت کردن.

۲۱. (آن مقدار که گذشت) گذر شبی بود یا لحظه‌ای؟ که از عمر ما غارت شد، ما همچنان لب از لب نگشوده سکوت کرده‌ایم و به آرزوهایمان نرسیدیم.

۲۲. تازه‌رو: باطراوت، خوش رو، شادمان.

۲۳. انعام: احسان، بخشش، پاداش.

۲۴. خوش‌رویی می‌کنم و خجالت‌زده‌ام، شادمانم و اندوهگین، زیرا نمی‌توانم از عهده شکر این بخشش (زودتر رسیدن صبح و گذشت شب هجران) به درآیم.

۲۵. تشریف قربت: تشریف به معنای شرافت یافتن و شرافتمندی است و قربت به معنای نزدیکی و مجاورت.

۲۶. اگر پایت را بر سر من بگذاری به من شرافت نزدیکی و مجاورت بخشیده‌ای و چیزی جز سرم ندارم که بر پایت اندازم تا برای این قدم رنجه کردنت، عذر بخواهم.

۲۷. حالا که بخت خوش با ما کاملاً از در صلح و آشتی درآمده‌است، بگذار تا دشمن بدبخت (از حسد) بمیرد.

۲۸. غَلَم: پرچم، علم شدن: مشهور و معروف شدن ، انگشت نما گشتن.

۲۹. صوفی: پیرو طریقت تصوّف.

۳۰. عامی : جاهل و بی سواد.

۳۱. سعدی در دنیا به بت‌پرستی معروف شد، به عارف و جاهل بگو ما چنین اصنامی(محبوبانی) را می‌پرستیم.

۳۲. سودایی: مجنون، شیفته.

۳۳. بی‌خویشتن: بی‌اختیار.

۳۴. مُهر تو بر لب‌ها: عشق تو رازی است که مُهر سکوت بر لب‌ها زده‌است.

۳۵. شور: شیدایی.

۳۶. نقض: شکستن، باطل کردن.

۳۷. دست فروشید: صرف نظر کند.

۳۸. شاید: فعل حال از مصدر شایستن (این فعل منسوخ شده) شایسته و سزاوار است. اگر در راه طلب تو رنجی به ما برسد، شایسته و سزاوار است.

۳۹. کیش: تیردان.

۴۰. ریش: مجروح، زخمی.

۴۱. قربان‌ها: قربانیان. ما هم یکی از قربانیان راه عشق هستیم.

۴۲. پیکان: تیر

۴۳. دلی را که تو صید می‌کنی(به دست می‌آوری) هرگز به دنبال رهایی از این اسارت نیست.

۴۴. رُست: رویاند.

۴۵. شیر چه می‌تواند بکند جز آنکه مثل گوسفندی گردن به تیغ تو بسپارد.

۴۶. مُلْکِ حُسْن: سرزمین زیبایی.

۴۷. التفات: توجه.

۴۸. به تو گفته بودم که این یار آیین وفاداری ندارد اما به طمع عشق او دل از دست دادی و اسیرت کرد.

۴۹. گزند: آسیب، رنج. تو تابِ تحمل آزارِ عشق را نداری.

۵۰. خلیل: دوست، رفیق، یار. لقب حضرت ابراهیم ع است.

۵۱. آزر: نام پدر ابراهیم علیه السلام. او را آزر بت‌گر و آزر بت‌تراش نیز گویند.

۵۲. دیگر به روی هیچ کس نظری ندارم زیرا دل من که چون ابراهیم خلیل(ع) پاک است، هر بتی غیر از تو را شکست و نابود کرد.

۵۳. از فراوانی خیال تو، نمی‌توانم بخوابم، اما درِ خانه را به روی آشنایان که نمی‌شود بست! (خیال تو آشنای دل ما است که نمی‌شود مانعش شوم).

۵۴. کسی که از بامداد الست (آغاز خلقت) شراب عشق و میثاق را خورده‌باشد، آنچنان سرمست می‌گردد که تنها در شامگاه قیامت سر از این مستی برمی‌دارد. یعنی عشق، ازلی و ابدی است.

۵۵. ذکر نام تو بسیار شیرین است ولی حیف است نامت را در این شعر که دست‌به‌دست خواهد شد بیاورم.

۵۶. سرمست: شادان، مسرور.

۵۷. در برابر عشق تو هر تدبیری به کار بردیم، تاثیری نداشت و آتش این عشق را خاموش نکرد.

۵۸. رای: اندیشه، حکم، نظر.

۵۹. شست: قلاب، تور، حلقه.

۶۰. سودا: عشق، اشتیاق.

۶۱. پست: کوتاه، حقیر.

۶۲. قتلِ خطا: گشتنِ غیرعمد.

۶۳. وَرَق: برگ.

۶۴. سرِ باغ: اندیشه رفتن به باغ.

۶۵. تَفَرَّج: تفریح، گشت‌وگذار.

۶۶. نهی: بازداشتن، ناروا داشتن.

۶۷. صُنْع: آفرینش.

۶۸. بی‌چون: صفت جانشین اسم، خدا.

۶۹. آبگینه: شیشه.

۷۰. راز آفرینشِ خداوند به روشنی آبی که در شیشه باشد، در چهره تو نمایان است.

۷۱. چشمان من نباید جز راست و درست در تو بنگرند.

۷۲. هر آدمی که نشان عشق تو را در خود ندارد، مانند سنگ خارا سخت و تاثیرناپذیر است، لیاقت و قابلیت عشق تو را ندارد.

۷۳. آتش عشق تو که این سودا و اشتیاق را برافروخته است، سرانجام تمام هستی مرا نابود خواهدکرد.

۷۴. بی‌حساب: بی‌اندازه، فراوان.

۷۵. وَرطه: پرتگاه، مهلکه.

۷۶. بلا: بلای عشق، گرفتاری عشق.

۹۲. بیا که بر سر کویت ببینی چهره ما به زیر پایت افتاده است به جای خاک که باید زیر پای تو باشد.

۹۳. مجموع: آسوده خاطر، آن که خاطرش پریشان و پراکنده نیست.

۹۴. قیاس: مقایسه، چیزی را با چیزی دیگر سنجیدن.

۹۵. اگر برهنه نباشی که انسان بودن تو نمایان باشد، خیال می‌کنند که از میان پیراهن تو گلی شکوفا شده است. (تو مثل گلی)

۹۶. یار زیباروی ما اگر نباشد شمع به چه کار می‌آید بگو که شمع هم خاموش شود و هنگامی که محبوب در میان ماست اگر چراغ هم نباشد همه جا تابان است.

۹۷. آبنا‌ی روزگار: مردمان.

۹۸. زنده‌دلان: آنکه دلش (به عشق) زنده است، عاشق.

۹۹. درمانده: سرگردان، مبهود

۱۰۰. نُزل: طعام یا هر چیز که برای مهمان آورند، اینجا پیشکش.

۱۰۱. مِجْمَر: عودسوز، آتشدان.

۱۰۲. عنبرینه: گردن‌بندی که از عنبر درست کنند. گیسوی تو مانند گردن‌بندی معطر بر گردن تو افتاده‌است.

۱۰۳. هر کسی که طاقت سوختن در آتش عشق را ندارد...

۱۰۴. آدمی‌صورت: آدم‌رو، آدمیزاد.

۱۰۵. آدمی‌خوی: آدم‌صفت، انسان.

۱۰۶. مستسقی: آن‌که بیماری استسقا دارد و آب بسیار می‌نوشد ولی سیراب نمی‌شود.

۷۷. ماجرا: هنگامه، غوغای (عشق)

۷۸. اگر مرا بی‌محبا مقابل چشمان محبوب با شمشیر بکشند، همان یک نگاه او برابر است با خون‌بهای صد تن مثل من.

۷۹. دوست‌تر: دوست داشتنی‌تر.

۸۰. در شرع برای ادعای عاشقان حجت و بیانی لازم نیست، همین چهره زرد و دردمند و ناله‌های زار عاشق گواه ادعای او است.

۸۱. سرمایه پرهیزکاران نیروی صبر و عقل است. حال آنکه عقل عاشقان گرفتار جنون عشق شده‌است و صبرشان در برابر اشتیاق و میلشان به محبوب، ناچیز است. (از عاشقان انتظار پرهیزگاری نمی‌رود)

۸۲. دلشده: عاشق.

۸۳. گردن جان در کمند: جان‌ش اسیر کمند عشق است.

۸۴. زَهره: جرئت، شهامت.

۸۵. جور: ستم.

۸۶. جفا: بدخویی.

۸۷. قَبَل: سوی، نزد.

۸۸. شمشیر برکش به روی ما، زهر به جام ما بریز، ما بدخویی تو را می‌پذیریم و به آن خُرسندیم.

۸۹. زَجَر: راندن، نهی کردن.

۹۰. گرفتیم: فرض کردن، شمردن، به حساب آوردن.

۹۱. مهر گُسل: برنده محبت، قطع کننده دوستی، بی‌مهری کننده.

۱۰۷. من از شدت عشق تو اصلاً معنی سخت را نمی‌فهمم اگر تلخ‌ترین حرف‌ها را هم بگویی برای من مثل شکر شیرین است.

۱۰۸. خصم: دشمن.

۱۰۹. دشمنی من با سپر است که میان من و تو قرار گرفته‌است.

۱۱۰. نگسلد: جدا نمی‌شد، دور نمی‌شود.

۱۱۱. این مصراع تمثیل است. نمی‌توان مروارید را ترک کرد به این بهانه که دریا خطرناک است.

۱۱۲. عشق دریای بی‌کرانه‌ای است و اگر کرانه و ساحلی داشته‌باشد به نظر عارفان ساحل (امن و آسایش) عشق کنار محبوب است.

۱۱۳. رشک: حسد، غیرت.

۱۱۴. نیکبخت: سعادتمند، خوش‌بخت.

۱۱۵. هرگز خیال نکن که زیبایی او عقل مرا از کار برد و عاشق شدم، بلکه قدرت آفرینندگی خداوندگار او هوش از سر من برده‌است.

۱۱۶. این اندازه مقبولیت (پذیرش) برای من کافی است که اجازه دهند بر درگاه او بمیرم تا به من این نسبت را بدهند که حتما خدمتگزار او بوده‌است.

۱۱۷. درویشی: فقر و ناداری.

۱۱۸. حَظّ: لذّت، خوشی.

۱۱۹. عبد: بنده.

۱۲۰. میان من و تو جذبه‌ای خاص وجود دارد اگر نه زیبارو در دنیا زیاد است.

۱۲۱. گدازان: در سوز و گداز.

۱۲۲. ظَنّ: گمان، خیال، وهم.

۱۲۳. هرگز گمان نکن که عشق تو از سر من بیرون برود، حتی پس از مرگم، چون عشق تو در استخوان‌هایم که در این خاک هست وجود دارد.

۱۲۴. دل نشانی: دلم را آرام می‌کنی، دلم قرار می‌گیرد.

۱۲۵. فقط نزد تو سر تسلیم فرود می‌آورم اگر بالین و بستری برای سر نهادن من نباشد آستانه و درگاه تو هست.

۱۲۶. موئیت: موی تو

۱۲۷. مَنَش: ضمیر من و ضمیر پیوسته ش به هم چسبیده‌اند، من و او، تا وقتی که تو را ندیده است حق دارد واقعیت عشق من را انکار کند و ملامت کند.

۱۲۸. رقیب: نگهبان، مراقب. اینجا به معنای حریف و مدعی.

۱۲۹. خام طمع: کسی که دارای آرزوی بیهوده و باطل باشد.

۱۳۰. خیل: گروه، پیرو، مرید، هواخواه.

۱۳۱. مُقام: جا و مکان و محل و موضع.

۱۳۲. آب: اینجا به معنای آبرو.

۱۳۳. طیب: بوی خوش، خوشبوی، عطر، بوی.

۱۳۴. باد غباری از خاک کوی تو را با خودش آورد و با خاک خوشبوی کوی تو آبروی هر عطر و رایحه خوشی را که در سرای عطار هست، برد.

۱۳۵. دلق: لباس کهنه و مندرس، جامه کهنه.

۱۳۶. مُرَقَّع: وصله زده، پینه کرده، پاره دوخته. جامه‌ای که در آن رقع و وصله بسیار باشد. دلق مرقع استعاره است برای جسم و کالبد. روزی این جسم خاکی را ترک خواهم کرد، خواهم مرد.

۱۳۷. زُنار: رشته‌ای که بت‌پرستان با خود دارند. رشته‌مانندی که بت‌پرستان بر میان بندند.

۱۳۸. غریب: دور از انتظار، شگفت‌آور.

۱۳۹. مجانین: جمع جنون، شوریدگان.

۱۴۰. عاقلان می‌دانند که شوریدگان عشق با شنیدن حرف‌های نصیحت‌کنندگان و پندهای ادب‌دانان از جنون عشق پرهیز نخواهند کرد.

۱۴۱. دُرْد: ناخالصی و ته‌نشین مایعات.

۱۴۲. کسی که از گوارایی عشق و ناخالصی و رنج آن بهره‌اب نبرده‌است، در واقع از زندگی این جهان بی‌نصیب بوده‌است.

۱۴۳. طَبَّات: چیزهای پاکیزه و خوشبو.

۱۴۴. طیب: بوی خوش، رایحه.

۱۴۵. بوالعجب: بسیار شگفت‌آور.

۱۴۶. واقف: آگاه، باخبر.

۱۴۷. باک: ترس، پروا.

۱۴۸. بخشش و بزرگ‌منشی در دل بیگانه(دشمن) نسبت به من وجود دارد اما نزدیکان (محبوب) من وفا و محبتی ندارند.

۱۴۹. گل از شکوفایی خود آنقدر شادمان است که اصلاً از گرفتاری بلبل آگاهی ندارد.

۱۵۰. صبر بر ستم محبوب را باید انتخاب کنی چون صبوری بر درد دوری از او برایت ممکن نیست.

۱۵۱. فرهنگ: دانش و خرد.

۱۵۲. در: حرف اضافه است به معنای "به"

۱۵۳. تنگ: کوچک.

۱۵۴. صُنْع: آفرینش، خلقت.

۱۵۵. زنگ: زنگار، تخریب اکسیژن بر فلزات. واقعیت محبوب ما را هر چشمی نمی‌تواند ببیند برای انعکاس حقیقتِ خلقت، باید آینه‌ای شفاف وجود داشته‌باشد. آینه زنگارزده تصویری دقیق از آفرینش نشان نمی‌دهد.

۱۵۶. چنگ: ساز زهی.

۱۵۷. چنگ: پنجه. اکنون من گوش به صدای چنگ سپرده‌ام و دل در دستم (اختیارم) نیست.

۱۵۸. دیرزود: دیر یا زود.

۱۵۹. ای یارِ پیمان‌شکن، اگر با دوستانِ سرِ جنگ و ناسازگاری نداری چرا بر خلاف عقل و اندیشه سالم با دشمنِ صلح و دوستی کرده‌ای؟

۱۶۰. آهنگ: قصد و عزم، نیت، اراده

۱۶۱. سرانجام دلت بر من رحم و بخشش خواهد آورد.

۱۶۲. رندی: زیرکی، لاقیدی، اینجا بی‌خیال نام و آبرو بودن.

۱۶۳. ای سعدی، رسوائی عشق تو افسانه‌ی جهانی (فراگیر) درش، دیگر ترسی نداشته‌باش که وضعیتی بدتر از این وجود ندارد.

۱۶۴. ندانم: نمی‌شناسم.

۱۶۵. بازار: مجازاً به معنای اعتبار، حرمت، محبوبیت.

۱۶۶. هیچ بازاری گرمی و رونق بازار تو را ندارد. هیچ کس اعتبار و محبوبیت تو را ندارد.

۱۶۷. آن که خواهان تو نیست، بی‌شک هیچ درکی (ذوقی) ندارد.

۱۶۸. آخته: از نیام کشیده، شمشیر آماده حمله.

۱۶۹. بازید: باخت، از مصدر بازیدن که صورت دیگری از باختن است.

۱۷۰. سری دارم و آن را به پای تو می‌ازم(جانم را فدایت می‌نم) و از این شرمسارم که این بضاعت و سرمایه من، شایسته قدر و قیمت تو نیست.

۱۷۱. به: برای سوگند است، به زیباییات قسم می‌دهم.

۱۷۲. مرا از دیدار خودت محروم نکن.

۱۷۳. کمِ خود(چیزی) گرفتن: نادیده و نابود انگاشتنِ خود.

۱۷۴. صاحب‌نظر: بینا، باریک‌بین.

۱۷۵. ای سعدی، اگر نمی‌توانی در عشقِ او خود را نادیده بگیری، دنبال کار خودت برو که باریک‌بینی و نکته‌سنجی این عشق کار تو نیست.

۱۷۶. خلاص: رهایی، انتظار رهایی از این دام را ندارد.

۱۷۷. کار به اتمام رفت: کار عشق (و دل ما) تمام شد.

۱۷۸. خانگه عام: خانگه خانه است و عام به معنای عموم و مردم.

۱۷۹. آن عارفی که تفرق‌خاطر نداشت و آسوده‌خیال به دیوار صبورۃ خود پناه برده بود، دیگر تاب و توان صبورۃ برایش نماند و ننگ رسوایی عشق آبرویش را بر باد داد.

۱۸۰. رفت: از دست رفت.

۱۸۱. هوایی نپخت: عشق و آرزویی در سر نداشت.

۱۸۲. خام: ناپخته، کامل.

۱۸۳. آقدام: جمع قَدَم است. ما در طلب وصال دوست با سر می‌رویم به جای با قدم رفتن. آن کسی که راه رسیدن به محبوب را با گام‌هایش طی می‌کند به جایی نمی‌رسد.

۱۸۴. عزم و اراده سعدی چنان قوی بود که تمایلی به عشق نداشت اما وقتی می‌معرفت به کامِ جاننش نشست، عقل خلاف خواستش به کناری رفت.

۱۸۵. سودای عشق پختن: آرزوی عاشقی در سر پروراندن.

۱۸۶. رحمت: مهربانی، شفقت.

۱۸۷. قاصد: پیک، پیام‌رسان.

۱۸۸. هم: قید است برای تاکید. همانا.

۱۸۹. بزارد: زاری کند، بگرید.

۱۹۰. نوشدارو: معجونی شیرین و مفرّح قلب، داروی بی‌مرگی.

۱۹۱. نمی‌گوارد: هضم نمی‌کند، گوارا نیست. معنی بیت: زهری که از دست محبوب دلنشین به دستم برسد برایم چون داروی حیات‌بخشی خوش است اما شهد و نوشی که بی او بخورم گوارا نیست.

۱۹۲. پایی که زخمِ سنگ راه عشق آن را آزرده نکرده باشد به نظر می‌آید که مرده و بی‌جان است و یا دل به راه عشق نسپرده‌است.

۱۹۳. سر نَخازد: مردد و حیران نباشد.

۱۹۴. نَیازَد: نمی‌تواند، توانایی ندارد.

۱۹۵. سکون: آرامش.

۱۹۶. محبوب از برابرم گذشت و باز تمام آرامش مرا به آتش اشتیاق خود کشید. این دریای آتشین اشتیاق، چشمان مرا لبریز از اشک خونین کرد.

۱۹۷. پیش از این عشقش تمام پیرامون دل مرا تاراج کرده‌بود و در تصرف داشت و حالا با یک حمله ناگهانی دلم را به یغما برد.

۱۹۸. ارغوان: گیاهی که گل‌های بسیار قرمزی دارد. در ادبیات استعاره‌ای برای چهره محبوب است.

۱۹۹. آرغنون: سازی که گفته می‌شود افلاطون آن را طراحی و ابداع کرده است و با بستن نی‌هایی کوچک و بزرگ در کنار هم و دمیدن در آن‌ها نوایی خوش تولید می‌شود.

۲۰۰. معنی بیت: دیدار او جهان اطرافم را چون ارغوان زیبا کرد و صدای جان‌بخشش چون نوای ارغنون در گوشم پیچید.

۲۰۱. سلاسل: زنجیر.

۲۰۲. یار دیوانگان عشق خودش را با زنجیر می‌بست، تمام عاقلان ادعای جنون می‌کردند تا محبوب آن‌ها را به زنجیر خود کشد.

۲۰۳. ای خدا، دلی که التفاتی به خود نداشت، دست عشق چگونه در آن سراپرده محبت برافراشت؟

۲۰۴. سنگ آه: تشبیه آه به سنگ.

۲۰۵. طاق آبگون: سقفی چون آب، استعاره از آسمان.

۲۰۶. آه من چون سنگی به سپهر نیلگون می‌خورد و غلغله‌ای در بوستان آسمانی فرشتگان برپا می‌کرد.

۲۰۷. ز خود برون شو: ترک خودپرستی کن.

۲۰۸. به وصال یار رسید.

۲۰۹. در صبح باز باشد: از چهره نورانی تو شب بلند ما چون روز روشن شود.

۲۱۰. عَجَب: محال، نشدنی، غیرممکن.

۲۱۱. محب: عاشق.

۲۱۲. صادق: راستین، واقعی.

۲۱۳. پاکباز: پاک باخته، جز عشق چیزی نمی‌خواهم. (حتی دنبال دیدن روی تو نیستم)

۲۱۴. کرشمه عنایت: ناز و غمزه مهربانانه؛ نازی که از روی لطف باشد.

۲۱۵. مَجَاز: غیر حقیقی. گامی که برای وفای عهد و پیمان با یاران برداشتی اگر با ترس از محنت و رنج راه باشد، گامی غیر حقیقی است. (ثمری ندارد، به جایی نمی‌رسد.)

۲۱۶. بازماندن در چیزی: متحیر و حیران شدن در آن، شگفت‌زده شدن از آن.

۲۱۷. اگر چه می‌توانی مرا از حضور دور کنی، اما این کار را با من نکن، آن سائل را (گدا، خواهنده) که جای دیگری برای گدایی ندارد از در نمی‌زنند و دور نمی‌کنند.

۲۱۸. نگاهی به من نمی‌کنی چون چشم مست تو از شدت خمار بودن چندان باز نیست که بتوانی مرا ببینی.

۲۱۹. هر شب با خودم می‌گویم: خوشا به حال کسی که چشمش در خواب خوش است و بختی بیدار دارد.

۲۲۰. پرنده وحشی را کسی در قفس نمی‌کند، چه خوش‌بخت است که کسی به او ستم نمی‌کند اما من و مرغ خانگی را می‌کشند در حالیکه پر پروازی نداریم.

۲۲۱. گناهی نکرده‌ام که از کیفر و مجازات آن پروا داشته باش، آن نظربازی که جانت را در راهش بدهی از روی معرفت و بصیرت نیست.

۲۲۲. قمر: ماه، اینجا استعاره است برای محبوب، یار.

۲۲۳. مَأْمَن: جای امن، پناهگاه

۲۳۷. بار: مرتبه، دفعه.

۲۲۴. هر شب و روز بر اثر و دنباله رهروان عشق باید حرکت کنی تا در راه معرفت به محلی امن برسی و از نَفَس در امان باشی، این راهی است که می‌توانی سیروسلوک را به پایان برسانی.

۲۳۸. تخته: تکه‌ای از چوب کشتی.

۲۲۵. عَجَب است: شگفت‌آوراست.

۲۳۹. مرگ عاشق زمانی است که قاتل او (محبوب) او را رها کند و برود، از این بی‌توجهی عاشق خواهد مرد.

۲۲۶. تر: شیوا و رسا.

۲۴۰. شمایل: شکل و ظاهر هرچیزی، شکل مطبوع.

۲۲۷. طوبی: درختی بهشتی که هر شاخه آن در خانه یکی از بهشتیان است و میوه‌های آن گوناگون است.

۲۴۱. خیال: خیال عشق، شیدایی عشق.

۲۴۲. مُلک وجود: سرزمین وجود، هستی.

۲۲۸. خیل: دارودسته، هواداران، اطرافیانِ هوادار.

۲۴۳. ارزش وصال را فقط آن کس می‌داند که از هجر و دوری آزرده باشد. مانند درمانده و خسته راه که وقتی به منزلگاه و مقصد می‌رسد به آسودگی می‌خواهد.

۲۲۹. در عالم نَہَم روی: آواره جهان می‌شوم.

۲۴۴. با خودم خیال می‌کردم که با چاره و تدبیری، زخمی را که عشق بر دل من گذاشته‌است پنهان می‌کنم اما اشک خونینم بر آستان روان است و پنهان‌شدنی نیست.

۲۳۰. پَری: موجود خیالی که پَر دارد و آفرینش او از آتش است و برعکسِ دیو نیکوکار است، فرشته.

۲۳۱. ریزم: جان در تو ریزن: جانم را فدای تو کنم.

۲۴۵. مَحْمِل: کجاوله، اتاقکی که بر شتر گذارند و در آن می‌شینند.

۲۳۲. طیب: خوشی و پاکیزگی.

۲۴۶. ساروان: یا ساربان، شتربان فردی باتجربه و راه‌بلد که کاروان را هدایت و رهبری می‌کرده است.

۲۳۳. اگر امکان گفتن غمِ دلت را به یار خود داری، این یعنی که هیچ غمی وجود ندارد.

۲۴۷. روان اول: رونده، در راه. روان دوم: روح و جان.

۲۳۴. با خودم خیال می‌کردم اگر محبوبم را فراوان ببینم، مهرش از دلم می‌رود اما چنان در دل و جان من جای گرفته‌است که رفتنش دشوار است.

۲۴۸. سرکش: نافرمان و مغرور.

۲۳۵. وداع: بدرود، خداحافظی و جدایی.

۲۵۰. دُخان: دود. معنی بیت: یار نافرمان من برگشت (رفت) و زندگی ناگوار من بگذشت و تمام شد حالا مانند آتشدانِ پراکنشی هستم که دود غم از سرم گذشته است.

۲۳۶. اگر به اشک‌ها راه فرو ریختن بدهم، تمام راه از اشک‌های من گِل می‌شود و قافله محبوب در گِل می‌نشیند.

۲۵۱. می‌نَعْنَوُم: از مصدر غنودن به معنای خوابیدن و آرمیدن. این فعل یعنی نمی‌خوابیم، نمی‌آسایم.

۲۵۲. قاصد: قصدکننده، با قصد و اراده.

۲۵۳. این راه را به اراده و اختیار خود نمی‌روم چون عنان و اختیار دل از دست من رفته‌است.

۲۵۴. ابل: شتر.

۲۵۵. کار از آتم می‌رود: کار من فقط با این سامان می‌پذیرد. (بر دوری او صبر کنم.)

۲۵۶. ای سعدی، سزاوار نبود از ستم ما ناله کنی! ای یار بی‌وفا، من تاب و تحمل جفای تو را ندارم، کار دلم از حد فغان و ناله گذشته.

۲۵۷. حُسنِ عهد: نیک پیمانی، خوش عهد بودن.

۲۵۸. سر چیزی داشتن: اندیشه چیزی داشتن، در فکر و خیال چیزی بودن.

۲۵۹. وامق و عذرا: داستان دو دل‌داده است که ریشه یونانی دارد و پیش از اسلام به ادبیات ایران هم راه یافته‌بود. عذرا دختر پادشاه "شامس" بود.

۲۶۰. نمی‌خواستم ماجرای عشق خود را بگویم، نیازی هم به گفتن نیست که اشک خونین و چهره زردم این راز را فاش کرد.

۲۶۱. گُلُن: بوته گل، استعاره از محبوب.

۲۶۲. گلی از وصال نچیده‌بودم که هزار خارِ ملامت و رنج بر جانم نشست.

۲۶۳. فرونورد: درهم‌پیچ، جمع کن.

۲۶۴. درنوردم: در هم نیچم، به پایان نرسانم.

۲۶۵. هر کس که به من نصیحت می‌کند که صبور باش، تلاش بی‌نتیجه‌ای می‌کند زیرا باد سرد(نصیحت او) بر آه‌ن سرد(وجود من) تاثیری ندارد.

۲۶۶. به چشمان تو قسم می‌خورم که از آن هنگام که از مقابل دیدگان من رفتی و دیگر تو را نمی‌بینم به هیچ کس عاشقانه نگاه نکردم.

۲۶۷. روزهایی را که در انتظار دیدار روی زیبای تو بودم و از تو دور بوده‌ام از عمر خود به شمار نمی‌آورم.

۲۶۸. به دوستی سوگند می‌خورم...

۲۶۹. وحش: حیوان وحشی، جانور دشتی.

۲۷۰. من اول کار عاشقی، چون حیوانی وحشی از کمند عشق و اسارت تو گریزان بودم اما اکنون که با تو خو گرفته‌ام حتی اگر شمشیر به رویم بکشی، از تو برنمی‌گردم.

۲۷۱. وفات: وفاداری به تو.

۲۷۲. عیّوق: ستاره‌ای کوچک و قرمز رنگ، در ادبیات آن را برای دوری زیاد به کار می‌برند، به دورترین نقطه آسمان رفتم.

۲۷۳. دستم نداد: برایم ممکن نشد.

۲۷۴. به سر شدم: شدم به معنای رفتم. به سر شدم: با اشتیاق رفتم.

۲۷۵. سَمع: شنوایی، اینجا به معنای گوش.

۲۷۶. بَصَر: چشم، دیده.

۲۷۷. مجموع: اینجا به معنای خاطر جمع، آسوده‌خاطر.

۲۷۸. اگر یک روز دیدی که دور از تو من آسوده‌خاطر و خشنود هستم به معنای این است که از وفاداری به تو بیزار شده‌ام.

۲۷۹. التفات: اعتنا، توجه.

۲۸۰. او تلاش و توجهی برای اینکه مرا صید و اسیر عشق خودش بکند نداشت من با اراده خودم در دام نگاه او اسیر شدم.

۲۸۱. اکسیر: جوهری که وجود ندارد اما آن را چنین تصور می‌کنند که جوهری آمیزنده است و کامل‌کننده که ماهیت اجسام دیگر را تغییر می‌دهد مثلاً جیوه را به نقره و مس را به طلا تبدیل می‌کند.

۲۸۲. همه می‌پرسند: چه چیزی چهره سرخ و شاداب تو را زرد و بیمار کرده است؟ واقعیت این است که عشق او مانند اکسیری با وجود بی‌ارزش و مسین من آمیخت و آن را به طلای زردرنگ تبدیل کرد.

۲۸۳. وه: صوت برای تحسین و شگفتی.

۲۸۴. تا: همین که...، به محض اینکه....

۲۸۵. اگر مرا صورتی بی‌جان دیدی که سکوت کرده، چنین نیست که فراموشی سبب شده که از یاد تو خاموش شوم، بلکه از فکر کردن در اوصاف تو سرگشته و حیران شدم و تحیر باعث سکوت من شد!

۲۸۶. بادیه: صحرا، بیابان، دشت بی‌آب و علف.

۲۸۷. مُغیلان: درختی خاردار، اُمِ غیلان(مادر غول‌ها)

۲۸۸. دور از تو در میان گلزار حتی شبی به خواب نرفتم که هرجایی بودم، برایم مثل بیابان و خارزار است و آسودگی نداشتم.

۲۸۹. تَوَلّا: دوستی، محبت، مهربانی.

۲۹۰. محنت: آزمون، بلا، رنج.

۲۹۱. خلیل: دوست، حبیب. اینجا لقب حضرت ابراهیم (ع) مورد نظر است.

۲۹۲. در آتش رنج عشق تو بودم، اما از شدت عشق و علاقه‌ام به تو حال ابراهیم (ع) را داشتم که گویا میان باغ و گل و ریحانم.

۲۹۳. مجمع: جای گرد آمدن، محل اجتماع و جمع شدن.

۲۹۴. شاهد: زیبارو، محبوب.

۲۹۵. در آن جایگاهی که زیبارویان دو جهان گرد هم جمع شوند (بهشت) چشم و نگاه من به سوی توست و بنده روی زیبای تو هستم.

۲۹۶. اگر هزار سال در بستر نیستی خوابیده‌باشم (هزار سال از مرگ من گذشته‌باشد). سرانجام با رایحه‌ای که از گیسوی تو به مشام من برسد، از خواب مرگ برمی‌خیزم.

۲۹۷. روضه: باغ، اینجا به معنای بهشت.

۲۹۸. در پی زیبایی‌های بهشت نیستم با شتاب به سوی تو می‌آیم.

۲۹۹. رضوان: فرشته نگهبان بهشت.

۳۰۰. گذشتن از هزار بیابان با وجود تو آسان است. اگر خلاف این ادعای خودم رفتار کنم، ای سعدی، به سوی تو تمایل دارم (خودخواهم نه عاشق)

۳۰۱. ممکن نبود که بر سر آتش عشق باشم و نسوزم (به جوش نیاورم)

۳۰۲. شمایل: شکل نیکو.

۳۰۳. نصیحت مردم پس از آن در گوش من مثل افسانه و حکایتی است.

۳۰۴. باز نشانی: خاموش کنی، بنشانی، فرونشانی.

۳۰۵. سماع: دست افشاندن و پای‌کوفتن.

۳۰۶. من دل‌ازدست‌داده بهتر است که به دست‌افشانی و پای‌کوبی درنیایم که اگر به پای خود به مجلس سماع وارد شوم، باید مرا بر دوش گیرند و بیرون ببرند.

۳۰۷. مرا رایگان از دست دادی درحالی‌که من هنوز بر این امر مصمم هستم که....

۳۰۸. از جراحت‌ها و زخم‌های عشق فقط می‌توانم به کسی که زخم عشق خورده‌است حکایت کنم، زیرا انسان تندرست و بی‌درد وقتی من از دردهایم فریاد کنم مرا ملامت خواهدکرد.

۳۰۹. می‌نیوشم: از مصدر نیوشیدن به معنای شنیدن و گوش دادن. این فعل یعنی گوش نمی‌دهم، قبول نمی‌کنم.

۳۱۰. مراد: آرزو، نیت، خواسته.

۳۱۱. وُسع: توان، توانایی، طاقت.

۳۱۲. دزدیده: یواشکی، پنهانی.

۳۱۳. در دوری اشتیاق و آرزومندی است و در نظرگاه محبوب (وصال) بودن ستم کشیدن به همراه دارد، تحمل ستم محبوب بهتر است زیرا تحمل دوری و آرزومندی را نداریم.

۳۱۴. قَدَمَانَت: قَدَم به معنای گام را با نشانه فارسی ان جمع بسته‌است به معنای گام‌های تو، پاهای تو.

۳۱۵. ما با تو چنان سروکاری عاشقانه داریم که اگر همه مردمان روزگار هم با ما دشمن بشوند و بر سر این دشمنی جان از دست بدهیم، باز هم بر سر پیمان خود هستیم.

۳۱۶. گفתי که تعداد عاشقان من از ذرات خاک هم بیش‌ترند، ما از خاک راهی که در قدم توست بیش‌تر نیستیم بلکه از خاک افتاده‌تریم.

۳۱۷. اینت بُلْعَجَب: بسیار شگفت.

۳۱۸. چقدر شگفت‌آور است که ما از جمع عاشقان تو هستیم ولی از هم‌صحبتی تو محرومیم و در حلقه (شمار) یاران تو هستیم اما چون حلقه در، بیرون مانده‌ایم.

۳۱۹. قفا: پشت سر، به دنبال.

۳۲۰. ما با اراده خودمان در پی کسی نمی‌رویم، آن کسی که ما به کمند عشق او گرفتار شده‌ایم ما را به دنبال خودش می‌کشد.

۳۲۱. ای سعدی، تو اصلاً به شمار نمی‌آیی (چه ارزشی داری) ؟ در کمند عشق او آنقدر جان‌ها اسیر و گرفتار شده‌اند که تو حتی ضعیف‌ترین شکار او هم به حساب نمی‌آیی.

۳۲۲. فرقت: جدایی، هجران، دوری.

۳۲۳. به کاروان‌سالار بگویند که من با چه شدتی دارم گریه می‌کنم تا در چنین بارانِ اشکی، کاروان را آماده حرکت نکند.

۳۲۴. چشم ما را اشکِ حسرت چنان پُر کرده‌است که مانند چشم گریان گنه‌کاران در رستاخیز شده‌است.

۳۲۵. گوشمال: تأدیب و تنبیه، سزا، مجازات.

۳۲۶. نور ستارگان در برابر چهره تو که مثل خورشیدی تابان است، ناپدید می‌شود (نور چهره تو نور ستارگان را می‌گیرد.) قامت من زیر بارِ عشق تو مثل هلال ماه نحیف شد و خمید، طوری که مردم مرا جای هلال ماه نو به هم نشان می‌دهند.

۳۲۷. نور چهره تو هر لحظه به هرکسی می‌رسد اما نوبت وصال به من نمی‌رسد. (همه تو را می‌بینند غیر از من.)

۳۲۸. اگر تو مشتاق کشتن من و ریختن خون من باشی دشمن من هم به آرزویش می‌رسد.

۳۲۹. غنا: بی‌نیازی، توانمندی، دولتمندی.

۳۳۰. احتمال: تحمل کردن، بردباری کردن.

۳۳۱. به: بهتر

۳۳۲. بندی و نپایی: عهد ببندی اما پایدار نباشی در این پیمان.

۳۳۳. زنخدان: چانه، ذقن

۳۳۴. آن چیزی که دل عاشقان تو را ربوده‌است، خال و چانه و گیسوان تو (زیبایی ظاهری) نیست بلکه رازی خدایی است.

۳۳۵. پرده از روی خود بردار زیرا بیگانه اصلاً قادر نیست روی تو را ببیند زیرا تو بسیار بزرگ هستی و در آئینه حقیر (دیده بیگانه) نمایان نمی‌شوی.

۳۳۶. به در بردن: بیرون بردن.

۳۳۷. گشتن: اینجا برای شمع به معنای خاموش کردن استفاده شده‌است.

۳۳۸. هوا: اشتیاق و آرزو، عشق.

۳۳۹. منظور: مقصود، مراد، مطلوب.

۳۴۰. پروا: باک، بیم، پرهیز. معنی بیت: هرکس که برای حفظ وجود خودش از عشق تو پرهیز دارد با چشمش زیبایی‌های تو را نمی‌بیند و یا راه رسیدن به تو را نمی‌داند.

۳۴۱. نظرگاه شوریده عشق تو به مرتبه‌ای رسیده‌است که اندیشه و عقل و دانایی اصلاً نمی‌تواند به آن جایگاه برسد.

۳۴۲. سودا: عشق، اشتیاق، دیوانگی.

۳۴۳. کش: دو کلمه است: که و + ش (او)

۳۴۴. چه سر داری: چه فکر و خیالی در سرت داری؟

۳۴۵. رفیقانم می‌پرسند که چه فکر و خیالی در سرت داری؟ می‌گویم که من سری (جانی) دارم که آن را در پای کسی (محبوبم) باخته‌ام.

۳۴۶. زنهار: امان دادن.

۳۴۷. از تو امان نمی‌خواهم که از گشتن من پرهیز کنی، فقط لحظه‌ای با من مدارا کن (تعلل کن) تا فرصتی باشد تو را بیشتر ببینم. (از دیدنت سیر شوم)

۳۴۸. ولوله: آشوب، غوغا، جوش و خروش.

۳۴۹. یغما: چپاول، غارت، تاراج.

۳۵۰. سر: سر چیزی داشتن: قصد و عزم آن را داشتن.

۳۵۱. دیر ماندن: به طول انجامیدن، عمر بسیار کردن.

۳۵۲. جان برآمدن: مُردن.

۳۵۳. ای صبح چرا اینقدر رسیدن تو و طلوع به طول انجامید که من (از این شب طولانی هجر) مردم، تو با دیر آمدنت گناه کردی و مؤذنان نیز ثوابی نکردند که اذان صبح نگفتند.

۳۵۴. نوبتی: یک نوبت دیگر، یک بار دیگر.

۳۵۵. غراب: زاغ، کلاغ. گویا نفس خروس گرفته‌است و دیگر نمی‌تواند حتی یک نوبت دیگر آواز بخواند.

۳۵۶. نفحات: بوهای خوش، رایحه‌ها.

۳۵۷. روی: جهت، علت.

۳۵۸. مائد: مانند است.

۳۵۹. می‌دانی چرا رایحه خوش صبح را دوست دارم؟ زیرا صبح مانند چهره محبوب من است آنگاه که نقاب از صورتش برداشته‌باشد.

۳۶۰. از خدا می‌خواهم که جانم فدای محبوب شود که مردن در وصال به محبوب بهتر از زندگی کردن در آرزوی اوست.

۳۶۱. نه مرد آن است: مرد چیزی بودن/نبودن: توان آن را داشتن، دل من توانایی آن را ندارد.

۳۶۲. دل من تاب و توانی برای تحمل غمِ دوری او ندارد، مگس نمی‌تواند عقاب را شکست دهد. من مثل مگسی ضعیف و غمِ این عشق چون عقابی قدرتمند است.

۳۶۳. اشک‌های سعدی آنقدر فراوانند که می‌توانند آسیابی را بچرخانند عجیب است که این اشک‌ها در دل سنگ تو هیچ اثری ندارد.

۳۶۴. بنای عشق و محبت چنین می‌نماید که بنایی پایدار نیست. تو مرا در بند عشق بستی و خودت را از این اسارت رهاندی.

۳۶۵. مَوَدَّت: مهربانی، دوستی، رفاقت.

۳۶۶. آَبَگینَه: آئینه، شیشه، بلور. اینجا استعاره است برای دل.

۳۶۷. در هیچ خانه‌ای چراغی به روشنی وجود تو نیست اقا هیچ‌کس در سرای دوستی را این چنین که تو بستی، نمی‌بندد

۳۶۸. گَرم: دو کلمه است: اگر من (را)

۳۶۹. هستی: هست بودن، وجود داشتن، غرور.

۳۷۰. رُعونت: نادانی، کم‌عقلی، حماقت.

۳۷۱. (بر اثر عشق تو) اکنون که ما پا بر سر وجود و غرور و حماقت خود نهادیم و حتی جهان را زیر پا گذاشتیم و نادیده گرفتیم، نزد ما بیا.

۳۷۲. بَخَسْتی: آزرده‌خاطر کردی، رنجاندی.

۳۷۳. اگر کمترین نظری به اسیران عشق خود داری، اول در اندیشه درمان درد عشق من باش که بی‌گناه مرا رنجاندی.

۳۷۴. خمار هستی: شوریدگی عشق.

۳۷۵. چه حرف‌هایی که از غم دوری تو داشتم اقا وقتی چهره خود را نمودی (به وصال تو رسیدم) دیگر گفتن حکایتِ فراق لازم نیست!

۳۷۶. تحيَّت: سلام، درود، آفرین.

۳۷۷. هدیتي: هدیه، پیشکش، تقدیمی.

۳۷۸. خَسْتی: از مصدر خستن، آزردي، زخم زدی

۳۷۹. هیجا: جنگ، ستیز، نبرد.

۳۸۰. به خدای بخش: به خدا واگذار کن.

۳۸۱. باید دلی باهوش و تدبیر داشته‌باشی که آن را به دلبری بسپاری زیرا اگر قبله و هدفی داشته‌باشی بهتر از (سرگردانی) خودپرستی و خودخواهی است.

۳۸۲. زمام: افسار، دهنه، مهار.

۳۸۳. زبون: خوار، بی‌مقدار، زیردست.

۳۸۴. اگر افسار(کنترل) سرنوشت و سعادت تو به دست جهد و تلاشت نباشد، بخت و دولت تو چاره‌ای ندارند جز آنکه حقیر و خوار باشند.

۳۸۵. کم خویش گیر: کم چیزی گرفتن: ناشده و نابود انگاشتن، آن چیز را به شمار نیاوردن، انگاشتن که آن چیز نیست.

۳۸۶. ای سعدی، گلایه کردن از دوری محبوب و ستمکاری روزگار راه و روش تو نیست، خودت را نادیده بگیر تا از چنین گلایه‌هایی رها شوی.

۳۸۷. بادی: فعل دعاست، همیشه باشی. فرخنده بخت بادی: همیشه بختت مبارک باشد.

۳۸۸. بایستادی: ایستاده‌ای، اینجا به معنای پایدار و مانا هستی.

۳۸۹. اینچنین که به نظر می‌رسد، در روزگار نیکویی و زیبایی تو، آشوب‌های زیادی به‌پا می‌شود، تو این هنگامه و غوغا را از کی و کجا آوردی؟

۳۹۰. فراگرفتن: معلوم کردن، گسترده شدن.

۳۹۱. اول شعله کم‌سوی چراغ بودی کم‌کم شمعی فروزان شدی، به آسانی فراگیر و گسترده شدی و خرمن هستی مرا به آتش کشیدی.

۳۹۲. قرین: همنشین، هم‌صحبت.

۳۹۳. اُلُفت: انس، خوگیری.

۳۹۴. حتی اگر من در غم عشق تو مُردم، روزگار تو شاد باد(شادی به روزگار تو باد) همیشه چنین بوده است که عاشقان غمِ عشقِ محبوبان را خورده‌اند و از داشتن این غم شاد بوده‌اند.

۳۹۵. داغ: اثر زخم و جراحت.

۳۹۶. هر جا که زخم و جراحتی باشد دردش درمان می‌شود و تسکین می‌یابد، داغ و درد من همان است که با نگاه اول بر دلم نشاندی (درمان شدنی نیست)

۳۹۷. بُرُقَع: روبند، نقاب، مقنعه.

۳۹۸. آن که چشمش تو را ببیند و دلش نرود(عاشق تو نشود) هیچ علت و عارضه‌ای نمی‌توان برایش برشمرد غیر از این که بصیرت و بینایی ندارد.

۳۹۹. طبع: نهاد، طبیعت، اینجا خُلق‌و‌خو.

۴۰۰. کسی که تو را نمی‌شناسد، نمی‌تواند معذور بودن سعدی را در این عشق بپذیرد چنانکه حال دیوانه (مجنون، جن‌زده) را کسی که پری (جن) ندیده‌است نمی‌داند.

۴۰۱. برای اینکه آدم خام و بی‌تجربه، کامل و پخته شود باید سفرهای زیادی برود، سالک پشیمینه‌پوش هم تا جامی از معارف ننوشد(معرفت با جانش نیامیزد) عارفی روشن‌ضمیر نخواهد شد.

۴۰۲. انسان اگر در عبادت پیر شده‌باشد و یا ناپروایایی ساکن میخانه بشود، درهرحال برای هرکسی قلم سرنوشت، تقدیری نوشته است.

۴۰۳. فردا: استعاره است برای رستاخیز، روز قیامت.

۴۰۴. گوش: اینجا گوش به جای چشم آمده است و حس‌آمیزی دارد. گوش داشتن به معنای منتظر بودن.

۴۰۵. انعام: بخشش، پاداش و احسان!

۴۰۶. ندیدستند: ندیده‌اند.

۴۰۷. روزی خواهی دید که من جانم را سر کوی او (برای او، در قدم او) قربانی خواهم کرد. آن روز عید قربانی است که هر ساله نیست بلکه فقط یکبار در تمام ایام اتفاق خواهد افتاد.

۴۰۸. ای کسی که عشق تو در دل آزرده و مجروح من مانند روح در جسم است، آخر یکبار از این دعاگوی خودت یادی کن ولو اینکه این یادکرد با دشنام‌گویی (فحش و ناسزا) باشد!

۴۰۹. تیغ: شمشیر

۴۱۰. مرغ شب: شب‌پره، خفاش.

۴۱۱. خوشه‌چین: آن که پس از درو کردن کشتزار، خوشه‌های جامانده را برای خود جمع می‌کند، گدا، فقیر، نیازمند.

۴۱۲. ما از اندوخته و خرمن صاحب‌دولتان و نیکبختان خوشه‌چینی (گدایی و یا بهره‌مندی) می‌کنیم، ای کسی که صاحب این خرمن تو هستی یکبار نگاهی به من کن.

۴۱۳. زوال: نابودی، نیستی، مرگ

۴۱۴. دیده: چشم؛ دیده‌ها بدوز به معنای چشم‌ها را ببند.

۴۱۵. در برابر تیر روزگار سپری آهنین لازم است.

۴۱۶. با آن‌که ادعای (دوستی و حمایت) با ما را دارد بگوی که ما از این عشق شکسته‌ایم (خُرد شده‌ایم) نیازی نیست که با ما زور آزمایی کنی (مبارزه کنی).

۴۱۷. ای سعدی وقتی در عشق نمی‌توان سروری کرد، لازم است با (عشق و یا یار) قوی‌بازو به‌ناگزیر فروتنی و تواضع (کُرنش و اطاعت) داشته‌باشی.

۴۱۸. خیمه به در زدن: بیرون رفتن از جایی، یک لحظه از دل من بیرون نمی‌روی.

۴۱۹. مهرگیاه: گیاهی پایا شبیه آدمی که بعضی گویند همراه هرکس باشد در اثر آن محبوبِ قلوبِ مردم گردد.

۴۲۰. مُقْبِل: خوش‌بخت، خوش‌اقبال.

۴۲۱. اگر تو مرا از درگاه خودت برانی (دورکنی) دیگر کسی مرا به هیچ (رایگان) هم نمی‌خواهد اما اگر تو مرا قبول کنی و پذیرا باشی در هر دو جهان خوش‌بختم.

۴۲۲. بدیع: بی‌سابقه، تازه، نادره.

۴۲۳. صبر از کشیدن بار غم عشق تو بی‌طاقت شد، یک دانه کوچک چقدر می‌تواند در برابر یک سنگ صد منی (سیصدکیلو) مقاومت کند و نشکند. در تصویر این بیت، دل مانند یک دانه است و غم عشق مانند یک سنگ سیصد کیلویی. غم عشق آنقدر عظیم است که دیگر دل طاقت آن را ندارد.

۴۲۴. رمیده‌ام: گریخته‌ام، فرار کرده‌ام.

۴۲۵. از همه گریخته‌ام و با تو به سر می‌برم، هرچیز را که تو پراکنده کنی دیگر جمع نمی‌شود. (مرا از جمع دیگران پراکنده‌ای دیگر با کسی جمع نمی‌شوم).

۴۲۶. خصم: دشمن، طرف دعوا.

۴۲۷. حاکم: داور، قاضی.

۴۲۸. برای شکایت از تو به درگاه تو آمدم، زیرا تو هم طرف دعوی من هستی و هم داور و قاضی! کسانی که پای‌بسته عشق تو هستند چاره‌ای جز فروتنی ندارند!

۴۲۹. جَزَع: التماس، بی‌تابی، بی‌قراری.

۴۳۰. سخت‌کمان: پهلوان و تیرانداز، بسیار پرزور.

۴۳۱. سعدی، اگر التماس و بی‌تابی کنی یا نه، هیچ سودی به حالت ندارد زیرا تیرانداز قدرتمند هرگز به خاطر ضعیف بودن سپر تو غصه نمی‌خورد. محبوب غمِ ناشکیبایی و آزرده‌گی عاشق را ندارد.

۴۳۲. حریف: اینجا به معنای رقیب، طرف مقابل.

۴۳۳. منظور: موردنظر، مقصود، پسندیده.

۴۳۴. می‌رسدت: لایق و سزاوار تو هست.

۴۳۵. من همچو بنده‌ای به سلام‌گفتن و خدمت و احترام تو می‌آیم و اگر تو جوابی مرا ندهی شایسته و لایق چنین تکبر و غروری هستی.

۴۳۶. گوی: توپ مخصوص بازی چوگان.

۴۳۷. چوگان: چوب سرکچی که با آن گوی را می‌زنند.

۴۳۸. ظلوم: بسیار ظالم، سخت ستمکار، گناهکار.

۴۳۹. جَهول: بسیار نادان و جاهل.

۴۴۰. نَعَت: صفت، توصیف، نشان.

۴۴۱. بخرامی: از خرامیدن، با ناز راه رفتن. مؤقرانه قدم زدن.

۴۴۲. بر: میوه، ثمر.

۴۴۳. غالب‌الظن: ظن غالب، گمان قوی و محکم.

۴۴۴. و: در اینجا به معنای بلکه است. حرف ربط است برای اضراب، یعنی عدول از حکمی به حکم دیگر.

۴۴۵. من از شاخه امید (به وصال) تو ثمر و میوه‌ای نمی‌توانم بخورم (به وصال تو نمی‌رسم) بلکه یقین من این است که تو نهال وجود مرا از ریشه می‌کنی. (مرا از غم عشق می‌کشی)

۴۴۶. دودم به سر برآمد: دود به سرم برآمد، دود از سرم گذشت.

۴۴۷. مهربانی: یک یار مهربان. دروازه شیراز را نبسته‌اند و از خروج کاروان‌ها جلوگیری نمی‌کنند اما ما در این شهر در قید یار مهربانی بسته‌ایم و نمی‌توانیم همراه کاروان شویم و از شیراز به جایی دیگر برویم.

۴۴۸. خون خوردن: کشتن.

۴۴۹. دست بردن: غالب و چیره شدن.

۴۵۰. تو با دلربایی هزار عاشق (مثل وامق) را گرفتار عشق کردی و کشتی و با دلبری‌هایت بر هزار محبوب زیبارو (مثل عذرا) چیره شدی (در دلربایی از آن‌ها برتری)

۴۵۱. صورت‌نگار: نقاش.

۴۵۲. بی‌خویشتن: بیهوش، مدهوش.

۴۵۳. فارغ: آسوده، رها.

۴۵۴. عشقت: عشق برای تو.

۴۵۵. تو (از آتش عشق) آسوده‌ای و عشق برایت بازیچه‌ای به چشم می‌آید، تا وقتی آتش عشق خرمن حیات را نسوزاند، علت تشویش و ناآرامی ما را نمی‌فهمی.

۴۵۶. جوهر: گوهر، جواهر.

۴۵۷. می‌گفتم که تو جان من هستی، اما از (بی‌قدر بودن) این وصف افسوس می‌خورم! اگر ممکن است که جواهری بهتر از جان، وجود داشته‌باشد تو آن جواهری.

۴۵۸. در سماع و رقص و چرخش چون سرو خوش‌قامتی، وقتی سخن می‌گویی چون ماه تابانی، وقتی در حاشیه و دوری از یارانی چون صبح روشنی و در میان جمع یارانیت مثل شعی فروزانی.

۴۵۹. (وجودت) اول چنین (حیاتی و ضروری) نبود اما به هر جهت چنین شد که قبلاً باعث خوشی دل بودی و امروز سبب قوام و نیروی جان هستی.

۴۶۰. شهر: شهر وجود من، سرزمین وجودم.

۴۶۱. شاهی: حاکمیت و فرماندهی.

۴۶۲. غایة الّامانی: نهایت آرزوها، منتهای امید.

۴۶۳. به پای خویشتن: به اراده و اختیار خود.

۴۶۴. عاشقان تو به اراده خودشان به کمند عشق تو اسیر و گرفتار می‌شوند چون هر کسی را تو اسیر کنی درواقع او را از اسارت خودش رها کرده‌ای.

۴۶۵. نظره: نگاه، نگرستن.

۴۶۶. در همان نگاه اول چنان دل می‌بری که بیننده تو نمی‌تواند چشم از تو بردارد و نگاه دوم را از تو بازگیرد.

۴۶۷. زیرمتن مفهوم بیت این است که من در این ایام پیری چون قدر روزگار جوانی را دریافته‌ام به قدرشناسی این ایام به چهره جوانان نگاه می‌کنم و این نگاه گناه نیست.

۴۶۸. سر نتابد: از سر تابیدن، به معنای گریختن.

۴۶۹. سعدی هرگز از کمند اسارت تو نمی‌گریزد، اکنون که اسیرم کرده‌ای به هر طریق که (صلاح) می‌دانی مرا بکش.

۴۷۰. سر دست برفشاندن: غضب کردن، خشم گرفتن.

۴۷۱. دلم هرگز نمی‌تواند از تو برنجد چون حتی در خیالم هم نمی‌گنجد که از دهانی بدین شیرینی سخنی تلخ بتواند خارج شود. دهان تو آنقدر شیرین است که سخنان تلخت هنگام ادا شدن شیرین می‌شوند.

۴۷۲. آب زندگانی: آب حیات. آب خضر. آب بقاء. اینجا استعاره است از محبوب.

۴۷۳. سرایر: اسرار، رازها، رموز.

۴۷۴. قرار: آرامش، سکون.

۴۷۵. شاهد: زیبارو، محبوب.

۴۷۶. حدیث: سخن، کلام، حکایت.

۴۷۷. حیف است اگر تو را با هرکه در دنیا است برابر (قرار) دهند و اگر به (ازای) هرچه در آخرت است تو را بخزند، گویا رایگانی خریده‌اند. قدر و ارزش تو از هرچه در دنیا و آخرت است برتر است.

۴۷۸. بدیل: هرچه بجای دیگری بُود. بدل چیزی.

۴۷۹. تو افرادی مثل من زیاد می‌بینی و می‌توانی کسی را به جای من بگذاری اما من کسی را به جای تو پیدا نمی‌کنم چون تو مانند هیچ‌کس نیستی.

۴۸۰. عدو: دشمن، رقیب.

۴۸۱. جانت بدهم: جانم را به تو بدهم.

۴۸۲. ای دشمن، مرا با تیر مزین که من این قدر (آسان) نمی‌میرم، کافی است خبری از محبوب بگویی تا برای مژدگانی جانم را به تو بدهم.

۴۸۳. قمر: ماه، استعاره از محبوب.

۴۸۴. سَمَر: افسانه، داستان.

۴۸۵. چه جای مقایسه است بین محبوب من و لیلی که از عشق خود مجنون را کشت؟ تو اگر یار زیباروی من را ببینی دیگر افسانه لیلی و مجنون را نمی‌خوانی.

۴۸۶. دم عیسی صبح: صبح چون دم عیسی است.

۴۸۷. مُسَلَّم: اثبات شده، مُحَرَّر.

۴۸۸. سُویدا: نقطه سیاه که بر دل است، اعماق جان و دل انسان.

۴۸۹. خُنْک: خوشا. خوشا به حال.

۴۹۰. بر: نزد، پیش.

۴۹۱. ای سعدی اگر فنا و نیستی (مانند سیلی) باعث نابودی (خانه) عمر تو شد، اگر مرگ به سراغ کالبدت آمد، قوی‌دل و آسوده‌خاطر باش که اساس حیات باقی با وجود خداوند مستحکم است.

۴۹۲. شَغَب: برانگیختن فتنه و تباهی.

۴۹۳. حَیَوَان: جاندار، جانور، ذی روح، بهیمه.

۴۹۴. طَیْران: پرش، پرواز، پرواز کردن.



با مقدمه و روایت صوتی
سید علی ضیایی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیال‌ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
که به روی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری
تو به دست خویش فرمای اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

سعدی | دیوان اشعار | غزلیات | ۵۱۹